قلمی

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

مؤسسهٔ ۱۳۰۲

شمارهٔ دفتر ۱۳۸۸۵

اسم کتاب: تذکرهٔ محمدشاهی

مؤلف

موضوع تألیف

۹۰۳

۹۰۳

بازدید شد ۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب تذکرهٔ محمدشاهی
مؤلف
موضوع تألیف
۹۰۳
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
۹۰۳
شمارهٔ دفتر
۱۳۸۸۸
بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

جونك

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله رب العالمین ۞ والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین ۞
زینت هر کتاب ثنای حضرت رب الارباب است ۞ که ذکر صفات
ذاتش در تذکره و بیان نگنجد ۞ گنجایش بحر در سبو ممکن نیست ۞ و شرح
مکارم صفاتش را هیچ کا[redacted]میزان امکان نسنجد ۞ که از حد
و حصر بیرونست ۞ تعالی شأنه عما یقولون ۞ محرمان حرمش ۞ که بجز او
پناهند ۞ و مقربان آن درگاه پیغمبران راست گفتار ۞ و رسولان درست
کردارند ۞ خاصه سرلوح کتاب آفرینش ۞ و چشم و چراغ اهل بینش ۞
خاتم پیغمبران ۞ احمد مرسل که خرد خاک اوست ۞ هر دو جهان بسته
فتراک اوست ۞ امی گویا بزبان فصیح ۞ از الف آدم و میم مسیح ۞
و شیر کنام مردانگی ۞ و خورشید آسمان فرزانگی ۞ پشت و پناه دین ۞
زور بازوی پیغمبر راستین ۞ دست خدا راه هدا قاطع کفار ۞ قامع فجار

چون بحسب ظاهر از دیده و شانست ۞ صفحه گیتی از وجود ذیجود سلطان
عادل که نایب امام زمانست ۞ رشک فردوس جنان ۞ و غیرت بهشت
جاودانست ۞ شهنشاهی که از عدل و داد اوش ۞ گرگ گله را شبانست
و دزد خزینه را نگهبان آمد ۞ دستش سحابیست ۞ ولی امطار او در و گوهر
و کفش محیطی است ۞ ولی امواج او سیم و زر بخشد و نداند ۞ که گوهر است
یا حجر ۞ و دهد و نه بیند ۞ که سیم و زر است ۞ یا خاک و خاکستر ۞ دوش از آن
با پیر خود کردم یاد ۞ گفت این قصه در اقصای جهان مشتهر است ۞ کاتب
انظر فی بارخ افروخته گفت ۞ کاین شهنشاه ستم پیشه و بیداد گر است
لعلهائی که بصد خون جگر پرورده ۞ که هنوز هم دل از آن غرقه بخون جگر است
بیکی لحظه دهد دست کرم گستر او ۞ بگدا آنکه نداند که گهر یا حجر است
چشم روزگار هر چه بدقت دیده ۞ چنان شهنشاهی بعدالت گستری و رعیت
پروری ندیده ۞ و از کتاب [redacted] شنیده ۞ کرا یارا و قدرت و توانایی است
که لب از مدحت او سراید ۞ و از عهده توصیفش چنانکه شاید برآید ۞ و هو
السلطان المعظم ۞ ملک الملوک العالم ۞ السلطان ابن السلطان ابن السلطان
و الخاقان بن الخاقان ابن الخاقان ۞ ابو النصر و الفتح ۞ فتحعلی شاه السلطان
قاجار لازالت ایام دولته و خلافته الی یوم القرار ۞ منت خدای را که از
آسمان خلافتش کواکب بسیار ۞ بر اطراف هر شهر و دیار تابان ۞ و درخشان است
همه در آسمان خلافت فروزنده ماهی ۞ و در ایران سلطنت [illegible]
برج سلطنت تابان در این عالم الهی اختر ۞ دل از آن اختران آگه یکی چون خسرو خاور

گشتن یک سفر در مضمون شد * حامی این مبین است و ماحی کفر و کین ملکا اوست
آزاده تاجدار و شاهزاده فرزانه کامکار الغازی لدین الله والمجاهد فی سبیل الله
نایب السلطنه عباس شه آن فخر ملوک * آنکه عدلش بجهان مایهٔ امن است و امان
بر در حضرت او هرچه بهشتیم جبین * در بر جرات او هرچه بیاییم جبان از رایش
آن مهر که هر ذره آن صد خورشید * جودش آن بحر که هر قطره آن صد عمان *
تا جهانست جهان بوجودش از لوث کفر و نفاق پاک کرده * و بدولت و عزت
در بسیط خاک روشن افروز ساحت افلاک شود * دراعطیه سالی چنانکه میلاد جشن
و به کعبه سالش عطای کبری را اما بعد مؤلف کتاب بنده جان نثار و کمترین
چاکر درگاه شهنشاه دین پناه تاجدار بهمن جا اگرچه فرزند داور داد گر بهال
نایب السلطنت بی زوال * سزاوار و شایسته تاج و کلاه * نگهبان اسلام
عباس شاه * ادام الله ملکه است ولی خود را از کمین چاکران آن آستان
می شمارد و به بندگی آن دربار جهان مدار افتخار دارد و منت خدای را که از
الطاف و التفات ولیعهد شهنشاه جهان مایه امن و امان جانم بکام است
و صید مرادم بدام اردوی الارشاد اردبیل و مضافات آن حسب الامر آنحضرت
بسرپرستی و نظم رعیت و ولایت مأمورم و از دولت دوران عدلش شاد
و مسرور دعاگوی اند دلتم بنده وار خدایا تو آن سایه پاینده دار شبی در فروردی
چون ... نوروز و در خرمی چون بهار گیتی فروز در غم و اندوه از خیالش
... بسته و ابواب عیش و شادی از هر باب گشاده گشته چشم به روزگار خواب
که لشکر صاف ضمیر از در درآمد و این نکته را سرود که ترا احضار فرمود آنجهان

ابها ... لا یجود ولا یتعدی اذا تلّد رعفا واذا دعل دنا غضیض
الطرف جواد الکف صفاتش ورای صفات بشر است و قدرش از هرچه برتر

محمد شه آن وارث تاج و تخت	که بالد بدو تخت و اقبال و بخت
بچرخ مهی مهر گیتی فروز	بزین یلی آتش فتنه سوز
اگر نیزه ره دید همی از زمین	وگر تیغ بارد ز چرخ برین
جهان در جهان گر بد اختر بود	گران تا گران تیغ و خنجر بود
شود بیشه یکسر اگر کوه و سنگ	در آن بیشه ماوای شیر و پلنگ
پلنگان و شیران با درع و خود	که یکدم زگیتی بر آرند دود
نمیدش بدو نیزه و تیغ و تیر	بکار آورد آن هژبر دلیر
چو ده ساله شد آن خردمند زاد	کمر بست و دست کرم بر گشاد
دل و دست رادش چو دریا و کان	بگیتی همی زر و گوهر فشان
ز زر و ز گوهر جهان بنده کرد	ز زریش سران را سر افکنده کرد
بخوردی بزرگانه گفتی سخن	از او داستانها بر انجمن
تو گفتی که سام سوار است آن	و یا گرد اسفندیار است آن
و یا پور دستان نام آور است	کزو شیر را زهره بر پیکر است
که رزم گفتی فریبرز بود	که با برز چون کوه البرز بود
نبودش جز رزم و پیکار کار	نه چون دیگران با می و میگسار
سران سپه را همی خواستی	ز رزم یلان مجلس آراستی
از او گشت در رزم رونق و روس	بد اندیش را چهره چون سندروس

وچون بنجم شش سیدم مورد التفات بشمار گردیدم پس از گفتگوی بهادار
شاد زبان بیان را چنان برگشاد که بس تذکره دیدم زاین و آن زآذر
ز دولتشه نکته دان نه زآنها کسی را بود حاصلی نه زآنها شود شاد و خرم
دلی باشد کسی کر بود جستن کند منتخب نظم اهل سخن چو گفت این حکایت شه دادگر
من از بهر این کار بستم کمر ز غفلت چو من یافتم من زکار بشب ساختن چند بی‌شمار
ببستم شعر کردم بوجه طرب ز دیوان هر شاعری انتخاب نوشتم بعنوان او این کتاب
که از آن جهانی شود بهره یاب درین تذکره گشت یارم بنجم خارگان شه دادگر
پی سال تاریخ پیر خرد بدریای فکرت بسی غوطه زد بگفتا بود گوهر آبدار
باسم محمدشه نامدار وچون حسب الامر خداوندگار معظم شاهزاده اعظم این لولو
منثور با جواهر منظوم از دریای فکر بکنار آمد و کوشش کردن شاهد معانی را پایه
و کوثر شد سمی بتذکره محمد شاهی نمودم که شاید بدین نامه نامی شود
بر اهل دانش گرامی شود و این گوهر شاهوار را به رشته نظام دادیم رشته اول
در ذکر متقدمین رشته دوم در افکار ابکار و واردات غیبی اعلیحضرت خاقان
گیتی ستان و احوال بعضی شاهزادگان تاجدار و امرای نامدار و چون سلطان
عادل را منزل در دل است بدانجهة آن رشته را در قلب جا دادیم تا این زر
قلب را اکسیر التفات طلای بخشش فرمایند رشته سیم در احوال شعرای
معاصرین است و اسامی شعرا بترتیب حروف تهجی است که در شاهزادگان
که تقدم سن در آنها منظور گردید امید از اصحاب دانش و ارباب بینش
چنان است که اگر بر خطائی در آن نگرند در اصلاح کوشند و چشم از عیوب

فهرست

فهرست اسامی شعرای رشته اول

			اسدی	انوری	ابوالعلا
ابوالفرج	اوحدی	اسمعیل	اهلی	انیسی	ابن یمین
آهی	امیر محمد صالح	امیر همایون	آذری	آصفی	اشرف
آگاه حسین	امیدی	امیر سید علی	امام فخر رازی	آفتابی	ادهم
ابوالیاس	امیر خسرو	آذر	اسیری	انور	بهائی
بابا فضل	بدیع الزمان میرزا		بهرام میرزا	میرزا باقر	جامی
جمال الدین	خواجه حافظ		حالتی	حزنی	حسابی
حسن خان	حقیری	حیدری	حیرتی	حضوری	حیاتی
حاجت	خطائی	خواجو	خیام	خواجه محمد	خواجه
دامی	داوری	داعی	درویش	ذوقی	رحیمی
راغب	رهائی	راهب	رفیق	زینت	شیخ سعدی
سلطان تیمور	سلیمی	سحابی	سراج	سلمان	سنجان
سعید	شاه شجاع	شریف	شمس الدین	شفائی	شرقی
صبور	صباحی	صهبا	صافی	ضیا	شاه طهماسب
طالب	طوفان	عطار	عنصری	عصار	میر عبد الحق
علاء الدوله	عشقی	عریان	عاشق	فردوسی	فصیحی
فغانی	فروغی	قراری	فیضی	کمالات	لوائی
مولوی روم	مقیمی	معروف	معلوم	میرزا محمد	مختاری
شیخ محمود	میر محمد مومن	معزی	میر مقبول	ملا محتشم	میرزا محمد رفیق

رضا سرشار سحاب ساغر تحفه شایق
صبا صافی صبور طوطی طایر طبیب
خاقان مقام مرحوم ملقب بمیرزا بزرگ عندلیب عالی عاجز
نکهت فردی قابل کوثر کوکب نابل
مفتون مجمر مذنب منصور نشاط میرزا نظرالله
میرزا نظرعلی نوا نصیب هما وال

چون مقاد زینوا زینوا مجالسکم بمدایح امیر کل امیر تیمنا وتبرکا افتتاح کتاب بعضی از اشعار معجز آثار امیر مومنان ومولای متقیان اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام نموده

تحرز عن الدنیا فان فناءها	محل فناء لا محل بقاء
فصفوتها ممزوجة بکدورة	وراحتها مقرونة بعناء

دع ذکرهن فما لهن وفاء	ریح الصبا وعهودهن سواء
یکسرن قلبک ثم لا یجبرنه	وقلوبهن من الوفاء خلاء

فلا تسئلنی کیف انت فاننی	صبور علی ریب الزمان صعیب
حریص علی ان لا یری بی کآبة	فیشمت عاد او یساء حبیب

یغطی عیوب المرء کثرة ماله	فصدق فیما قال وهو کذوب
ویزری بعقل المرء قلة ماله	فیحمقه الاقوام وهو لبیب

لنقل

لنقل الصخر من قلل الجبال	احب الی من منن الرجال
یقول الناس لی فی الکسب عار	فقلت العار فی ذل السؤال

یا حار همدان من یمت یرنی	من مؤمن او منافق قبلا
یعرفنی طرفه واعرفه	بنعته واسمه وما فعلا
اسقیک من بارد علی ظماء	تخاله فی الحلاوة العسلا
اقول للنار ذریه ان لا تقربه	حبلا بحبل الوصی متصلا

الا رب کالعقارب فی اذاها	فلا تغتر بعم او بخال
فکم عم یکون الغم منه	وکم خال عن الاحسان خال

اسدی اصلش از طوس شاعریست بلند پایه و سخن وری قادر و پر مایه از جمله قدما و از شعرای طرز مین حضور سلطان محمود بوده مشهور است که اقتباس شعر و شاعری ... کسری فردوسی از انجناب نموده است دیوانش در میان نیست این چند بیت از نظر رسید

در پند و موعظه گوید

بهشی بدی گیتی از رنگ و بوی	اگر مرگ پیری نبودی در او ...
زما تا دم مرگ هم دم ره است	اگر دم دراز است وگر کوته است
چو مردان دگر جا چه در شهر خویش	سوی این جهان ره یکی نیست بیش
تن ما یکی خانه دان شوره ...	که ریزان شود اندک اندکش خاک
چو دیوار فرسوده شد سر ببر	بنا گاه روزی درآید ببر

مزن فال بد بیش از هیچ سان   بد و نیک راز اش گو باک ن

انوری مشهور باوحد الدین آفتاب فلک سخنوریست و بی عدیل در شاعری و شاگستری از خاک ابیورد است حکیمی است خردمند و شاعریست ارجمند در فن شاعری خاصه در قصیده سرای بی مثل و مانند در بدایت احوال پریشان حال بود و بعسرت و تنگدستی گذران مینمود چون بهر شدتی را فرجی است روزی دید ابو الفرج که ملک الشعرای سلطان سنجر بود با عزت و حشام میگذرد از روی تعجب خطاب با خود نمود که الله الله مرتبه فضل بدین گونه عالی و من بدین طور پریشان و لا ابالی قسم یاد نمود که از این پس بجز شاعری و شاگستری که اعلی مرتبه من است و در نظر اصحاب هنر مستحسن مشغول نگردم و همان شب این قصیده غرا که مطلعش اینست گر دل و دست بحر و کان باشد تا مقطع گفته فردا پیش از طلوع مهر انور انوری رو باستان سلطان سنجر آورد و قصیده را بنظر سلطان رسانید سلطان را

عاقبت اهل الولایت مهجور بسرش کرده انواع خواری نسبت باو میل آوردند و حکیم انوری در سنه پانصد و چهل و هفت در بلخ وفات یافته و این اشعار از وی است

قصاید انوری

بازاین چه جوانی و جمالست جهان را / وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد / زاید همه این را شد و ناقص همه آن را
هم چهره برآورد فرو برده نفس را / هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل / آنروز که آوازه فکندند خزان را
اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضاست / آری بدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم / زان حال همی کم نشود سرو نوان را
آهو ببر سبزه گر نافه بیفکند چه نقصان / گر خاک چمن آب بشد عنبر و بان را
گر غلغله بسته است صبا رنگ ریاحین / از عکس چرا رنگ دهد آب روان را
خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آن / تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
همچون ثمر بید کند نام و نشان گم / در سایه او روز کنون نام و نشان را
بادام دو مغز است که از خنجر الماس / تا داد لبش بوسه سراپای فسان را
ژاله سپر برف بپرداز کتف کوه / چون رستم نیسان بنهم آورد کمان را
که بیضه کافور نهان گردد و گه سود / بینی که چه سود است مر آن تیغ زبان را
از غایت تری که هوا راست عجب نیست / گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر نا شده ابر نشد تاک بریده / چون هیچ عنان باز نه پیچید سیلان را
در ابر نه در دایگی طفل شکوفه است / یاران سوی ابر از چه گشاده است دهان را

خورشید خنجر خونخوار تو کیست ... هم کاسه کجا دید فنای عطشان را
آن را که تب لرزهٔ رزم تو بگیرد ... عیسی بنهد بر تن او تار توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد ... آبستنی نارد پس مادر کان را
ور خون دل لعل که فاسد نشود هیچ ... قهر تو کره وار ببندد خفقان را
از ناصیهٔ کاه ربا گرچه طبیبی است ... سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را
در بیشه گوزن از لب داغ تو کند رک ... هم سال نخست از نقط بیهده ران را
در کار زنا میدِ قبول تو کند خوش ... آهن الم تنگ و خراشیدن سان را
انصاف تو مصری است که در رشتهٔ او دید ... نظم از جهت مجتبی داده دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر ... در حفظ رمه یابد دگر غیبت شبان را
جاه تو جهانی است که سکان سوادش ... در اصل لغت نام نهادند کران را
بر عالم جاه تو گرا راه گذر باشد ... چون فرو شد چه یقین را چه گمان را
روزی که چو آتش همه در آهن و فولاد ... بر باد نشینند هزبران جولان را
از فتنه در این سوی فلک جای نبینند ... پیکار پرستان نه امل را نه امان را
وز زلزلهٔ حمله چنان خاک بجنبد ... کز هم نشناسند نگون را و ستان را
در عکس سنان و سلب و لعل ترا ... میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
گاهی ز فغان نعره کند رعد هوا گم ... که نعره طلب در شکند پای فغان را
سر جفت کند افعی قربان و چو آن میل ... پر باز کند کرکس ترکش طیران را
چشم زره از خون دل گردان بشمارد ... بی واسطهٔ دیدن شریان ضربان را
در هیچ رکابی نکند پای کس آرام ... آن لحظه که دست حرکت داد عنان را

آنجاکه

آنجا که زبان قلمش در سخن آید ... بر معجزه تفضیل بود سحر و بیان را
وانجا که محیط کف او ابر بر انگیخت ... برابر کشد حاصل باران نیسان را
از سیرت و سان رشک ملوک آنکه ... حاصل نتوان کرد چنان سیرت و سان را
از مرتبه دانیست در این مرتبه آری ... یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ گمان کم نکند روز یقین را ... تا هیچ خبر خم ندهد پشت عیان را
این بارگه تخت کیانی و شهی باد ... وین هر دو مقصد شده شاهان و کیان را
شه تا گذر است چو جان در بدن ملک ... یا رب تو نگه دار مر این تا گذران را

ایضا

ای داده بدست هجر ما را ... خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده سر زلف ... وز گوشهٔ دل فکنده ما را
تا کی زدروغ راست مانند ... زین درد امید کی دوا را
هر لحظه کجی نهی دگر گون ... تن در ندهد کس این دغا را
بردی دل و عشوه دادی ای جان ... پاداش جفا بود وفا را
ما عافیتی گرفته بودیم ... دادی تو بما نشان بلا را
آن روز که گنج حسن کردی ... این گنج و تاق بی نوا را
گفتم که کنون زدر که دل ... امید عنان کشد جفا را
یکدم دو سخن بهم بگوییم ... زان کام دلی بود هوا را
در حجرهٔ وصل نانشسته ... هجر آمد و در بزد قضا را
جان گفت که گیست گفت بگشای ... بیگانه مدار آشنا را

13

در رزم اجل زکوشش تو — زنهار نخواست جز وبا را
در عالم مملکت صبا یافت — از عدل تو معتدل هوا را
وز غیرت رایت فلک دید — در خط شده خط استوا را
روزی که فتد خسک بدرت — در دیده هوای با صفا را
در گرد زمرد باز دارد — چون ظلمت چشمهٔ ضیا را
از رمح چو مار گشته پیچان — خون کرده چهره اژدها را
از لعل خضاب سازد الماس — رخساره همچو کهربا را
که حسرت سر بود کله را — که فرقت تن بود قبا را
در دیدهٔ فتح جای سازی — از کوری دشمنان لوا را
از تیغ تو ای بقای دولت — ناموس تبه شود بقا را
پیش تو زمین اگر نبوسد — منکر المی رسد فنا را
عکس سپر سهیل شکلت — از چرخ در آورد سها را
آری بخط خراسان — آوردی مانده مرختا را
اینجا ز صواب رای عالیت — یک شغل نبود خطا را
چون مشک نگه کنم زنیبد — جز نام تو زیور ثنا را
از گنجه چو بگذری نباشد — جز صدر تو قبلهٔ دعا را
آراسته نظم من عروسیست — شایسته کنار گیر یا را
آخر ز برای او نگه دار — این پر هنر نکو ادا را
یکدم منه از کنار فکرت — این خوب نهاد خوش لقا را

بجمع

14

تا طلوع آفتاب دولت تو کی بود — یک جهان جان بود و دل همچون قصب در آفتاب
دل ز بیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد — روز و شب چونانکه ماهی را برانداری ز آب
الوزی آخر نمیدانی چه میگویی خموش — گاو دریای اندر میان دارد میان خرد و خلاب
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران — وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
آسمانی کز ثبات رای تو نبود آسمان — آفتابی که زاید نور نبود آفتاب
سیر عزمت چون مسیر اختران بی ارتداد — دور عزمت چون قضای آسمان بی انقلاب
آب حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ — پای حکم تو ندارد باد هنگام شتاب
قهرت اندر جام زهره زهر کرد از انفعال — لطفت اندر کام افعی نوش کرد اندر لعاب
ملک را کلک تو از دیوان دولت تا کی — ملک گوئی آسمانستی و کلک تو شهاب
گر نشیند پاسبانت در بر تاتار و تبت — خون شود در ناف آهو بار دیگر مشک ناب
در کف آرام نادیده زگیتی جز عنان — دیگران در پای افتاده بخواری چون رکاب
تا به جرم دخان بارنده گرد و چون بخار — گر بتیغد بر فلک از دست تو یک فتح باب
جود و دستت هر دو هم از همچون رنگ و گل — کی توان کردن جدا رنگ گل و بوی از گلاب
بخشش بیمنت و جهان بی لاف کند — ابر و دریا از خجلت خشک چون دود و سراب
بالله ار گردد بر سر دندان شود بالاف رعد — فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب
ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر — کان به بخشد نشاید آنش گوهری در آب
کوس رعد و رایت برقش همه بگذاشتم — یک سوالم را جوابی ده زجنگ و عتاب
جلوهٔ احسان خود در عمر گردستی تو نه — گر همه صد بدره زر بوده است و صد زر ثیاب
قطرهٔ باران از و بر روی آبی کی چکید — کو کلاهی بر سرش تنها و خالی از حباب

تا به سر صبح دل از شمع شبستان مشتهرست	[illegible] که و [illegible] که حبیب
در جهان جاه سکندر کار اقبال ترا	[illegible] او و طالب [illegible]
دولت تو چون [illegible] و [illegible]	[illegible] دو گیتی با و [illegible]
[illegible] دولت [illegible] فلک	[illegible] جا [illegible] شب غریب

مطرب

روزی من خود و من و شادی و [illegible]	[illegible] که [illegible] عجب است
بیک زمان همه حال [illegible]	صبوح [illegible] برگ و نوای طرب است
دو [illegible] مستور [illegible]	[illegible] عجب است
[illegible] که [illegible] و [illegible]	[illegible] است
[illegible]	[illegible] است
از صرف [illegible]	[illegible] است
این عجب [illegible]	[illegible] است
[illegible]	[illegible] است
این جهان [illegible]	[illegible] است
[illegible]	[illegible] عجب است
[illegible]	[illegible] است
[illegible]	[illegible] است
دو [illegible]	[illegible] است
[illegible]	[illegible] است

سرخوش

[illegible]	[illegible]
[illegible]	چهره چون [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ای [illegible] شهریاری روزگار است	تا قیامت شهریاری با دگار است
ای [illegible] و شاهی [illegible]	[illegible] و شاهی قرار است
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

۱۷

چه دانش را و ما تو اندر سیده ان … ز کجا تا آخرین صف روز بارست
ارو روان پره افتاد از بردن ای … شیرگاه آسمان روز شکارست
سشهر را تا بخت بایت باد ای … در کف او دیری ندارد باد یارست
روز هیجا کاسمان بسیار کاش … روز تیغ ایدر ز کین کارزارست
رخشنده و کوه اگر کند هر چه کرد و فوت … لرزه بر چرخ چه گیرد و دارست
بر فلک روز و بطاری در آکم … حکم جدا پیک گرد و دن کرارست
در عدد افزون نماید از عدد ان … گاه کوشش ده سوار و ده هزارست
هر سوار از لشکر دشمن دو گرد و … ز عدد از خنجر چون ذو الفقارست
جوف روز تیغ بر کند فوت بکیم … گر جدا افتد ز خنجر بر دو پارست
سایه از قهر تو گر آگاه گردد … بگسلد حالی ز خصم خاکسارست
جمع گردد جزو خویش بار دیگر … کشته را گاید اندر زینهارست
بشنه چون ناسور کند ناسور چون شد … ای به دجلان خویش را هموارست
لبشت تیغ و جستم بزله گفتی … گر بجیبی در مصاف هفت بارست
خنجر را ایکونه شعر از بنده نالب … هم تو دانی که سخن دانی شعارست
چهار باغ دانش مشکل اد طوطی ندارد … من گویم ای چو طوطی صد هزارست
گرچه هیچ از بنده یادت می نماید … باد و صد دیوان سخن زو یادگارست
تا دوام روزگار از دور باشد … دور دولت باد دایم روزگارست
کشته چرا امروز از دی ملک افزون … باد چون امروز دی بهار و پارست
حمل شاه تیغ هندی در یمین است … شاخ شادی جام زرین در یسارست

گرد سپهر

۱۸

دم جدا هیچ بر دو پیاده خورشید نیست … عکس سنانش شب لعل اختر شکست
تیز از تیغش به پیروگرمی آتش بیابان … لوح جوشن از تعرض قدر جو شکست
از شیر علم خانه خورشید دو … گرچه خنجال جبر قدر دو پیکر شکست
ای آنکه از روم و چین یک ظفر آید … کان در سرای سپاه شاه ظفر شکست
جوشن چینی بتیر بر تن فغفور دوخت … مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت ستایت چو خصم نیزه انداخت … گر ره و بیره بر تیر که گه و کوه شکست
آتش فنا پیکش و راز نهان گفتی … زهره روان رزم کاه خنجر شکست
شاه بیان تا بیت گفت که در چنین … مال عدو کوفت جوشن چو شکست
دیدم نار شعر را ابجد شد از حمل … در دل شیر سپر د و در چشم بستر شکست
… سکندر بود در خشش دیده کردت … ز خم نیک صاف کوه را خرشکست
آنکه یا نه کاتش رخش دنیا کرفت … تا اللاهی سیاه انش چنرا فسر شکست
… ده صد هزار بنده و بندگی … ذیب چون گذاشت نوبت گاه شکست
ای ملکی کز فلک هر که رانده سر یافت … سخن و دیوار و هر قاصش سر شکست
از فلکان عدو قهر گنکف آنکه گفت … مذهب باطل گزید بیت را دو شکست
جز تو نوازنده تب ساخ و شم بر … خوم قوارش شاب ساغر بر شکست
دو … بس تو بود اگر چشم ستم … در شد و چون دست یافت با … ادر
ناخیه شکر را نام تو مطلوب گشت … چون کلاه خنجر را نام تو ز شیر شکست
… تیغ تو گاهش شکند … نطع چو سنو گشت تیغ شکند
… دو جنگاه و زخم تا چنگ … اره خصم از بیب دو زخم خنجر شکست

سپهر اندر گرفته با سخن خواجه آری | از سخنش سحر را جیب شد و بخت

صاحب صاحب قران چون از جهان | آصف از وصف او یکی به ز بست

باز دادیم تو از این تسکین ملک | خواجه چه صفا و دیو بیک آبست

بیگ کرد بر خلق عمر جنس شد | چرخ گردنده را بدو دیگر شکست

این همه شد تو کی که چه بیس انده او | باقی ارس کو حشمت شکست

ز بیت خواجه کین دو که تیار و ستم | جست و تیره و چرخ دو ز شکست

انجم بخلقت او گفته سخن در آن عالم | از دو دو الکس کلک ... شکست

گرچه نیس هیچ جود بچر ... گفت | بیت ... بجست شد و کوشکست

خواجه ببند بر دو آی سنه دو کو کشید | دفتر ... شکست

نکو را فرد خلق است کز ... | اهل فنا و جهان ... شکست

جنش و علای ... | کی ... شکست

جوی شاه باده است جهان کز جهان | ... عدل شاه ... شکست

وله

بعد عیش و طرب و بستان است | روز بزم گل و به کجا نشست

قوه چالاک عبیر آمیز است | دامن باد عبیرافشان نیست

از ملاقات صبا روی عذیر | راست چون آذر ... است

لاله بر شاخ زمرد جنبش | قدحی از شبه ... است

انگشت دست صبا خنجر بید | همه گلزار چه از ... است

فلک از ژاله سپر ساخت گر | باز بین شان ... است

جهاندار جهان عصر ما | کز نظیر سپهر عصر ان است

آنکه در معرکه سحر ... | قلمش همچو عصا ثعبان است

طول بعد عرض دانش از کرسی است | خرد دیو کفش از او عصا نیست

چرخ با قدر ... | که ز تاراج زحل تا ... است

ابر با دست جود ... | کز دو دست سخا ... است

نظر ... اقبال است | خطش ... لالان است

... گردون را | سایه حشمت و ... است

... | خار عقرب چو گل میزان است

بر فلک ... | زحل از مهر مشعل کیوان است

فتح ... نقش | فتح ... که در قرآن است

... | بر سر ... فرو بست

... | گشته ... روزها نیست

ای کمالی که ... ذات خدا | جز کمال تو همه نقصان است

... | چرخ ... دیو است

زهره در مجلس تو ... | ... است

... | ... زندان است

... | عدل تو ... است

چون ... گل ... | ... است

شیر با پاس تو بی چنگال است | گرگ با عدل تو بی دندان است

در توانی باید بداند خرد هم	که ترا هر چه توان داشت
ای جوادی که دل و دست ترا	صحن دریا و انامل کانست
روز نوروز و صبح اختر خرم با	هر شیار نه از جهان هاست
کس دگر بود این دم خرسند	بس بجز آنکه چه شعبان هست
بخدای از بهشت نگری	ماه شعبان و صفر کیست
همه یکدار گدا هین گداست	گردون انگرم یزدان است
در جهان خرم و آباد بجز ی	زانکه آباد جهان ویران هست
آنکه نه دایره ما در دوران	حرکت کرده چادار کان هست
از دو چار و هشت باد نهاد	آنکه بر چار و بخشش فرمان هست
هست عمر تو جاویدان باد	تا ابد مدت جاوید ان است

ولہ

گر دل و دست بحر و کان باشد	دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین نوبتش	در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان که چون پاسبانش	بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه آوازه جلالتش زود	هرکرا بنای اسبش در جهان آشد
و آنکه با هر خط نشستش تو رود	هر چه را خامه اش نگارکان باشد
عالمش را با این نجم شود	تحت بیرون ز آسمان باشد
فرتش ار سایه بر جهان فکند	زانکه او زآن جهان باشد
مرگ دو واجبی از سیاست او	تب دل زاهد استخوان باشد

آفرین بر تو که فر جبش را	هر چه کردی چنین چنان باشد
روز هیجا که از قرعش سنان	گرد اگر موت و خان باشد
در تو اثری ای رایت تو	باد را اقتدار عنان باشد
ستیر گردون چه عکس شیر رایت	چشمش شیر علم ستان باشد
هم عنان امل سبک گردد	هم رکاب اجل گران باشد
هر سبوی کز اجل شکسته شود	رایب چشمه سنان باشد
بر کمین که قضا گشاده شود	از پس قبضه کمان باشد
انگشت بر در عدو بیجا ای	لشکرت بر کهکشان باشد
موت بجنبد گاه به حضرتت	ای قیامت که از زمان باشد
هرکرا شد یقین که جاه تست	بی جنتیش بر کران باشد
روح روح الامین در مکانست	نه بجا که ورد امان باشد
نبود هیچ کس بجز حضرتت	که دمی با تو هم عنان باشد
در معانی که اندرو دو نفس	تیغ را با گفت قران باشد
صد قران وحش و طیر را میران	فلک از کشته میزبان باشد
عشر را بنده را چو ده سال هست	که همی آرزوی آن باشد
کز زبان مجلس ار شنود	از شبیهان آستان باشد
خورش بیش از آنکه بشناسی	و آنگهی رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین ده سال	دست بوسیدن از زبان باشد
بایدم شد که در حالک تو	شاه عوام قلتبان باشد

۲۳

خاتم خنجر و قضا و قدر [illegible] | در [illegible] و تو و [illegible] تو باد
چون قضا و کف حادثات [illegible] | از [illegible] بزم [illegible] تو باد
[illegible] نقش [illegible] | دفتر [illegible] تو باد
در [illegible] روز [illegible] | [illegible] تو باد
[illegible] قایع [illegible] | [illegible] تو باد
در حوادث [illegible] | [illegible] تو باد
مشکل [illegible] کلیم [illegible] | [illegible] تو باد
معجزه [illegible] مسیح [illegible] | [illegible] تو باد
[illegible] فلک | [illegible] تو باد
چرخ را در صف کون و فساد | [illegible] تو باد
[illegible] فلک و استقامت [illegible] | [illegible] تو باد
[illegible] و فتح و [illegible] ظفر | [illegible] تو باد
تیغ [illegible] | [illegible] تو باد
[illegible] | [illegible] تو باد
[illegible] | [illegible] تو باد
[illegible] سخن [illegible] | سخن [illegible] آفرین تو باد
[illegible] | [illegible] تو باد
[illegible] | حافظ [illegible] تو باد

۲۴

سالک [illegible] آسمان [illegible] | تا زود چرخ [illegible] می‌رود
[illegible] | در [illegible] می‌رود
[illegible] | [illegible] آسمان [illegible] می‌رود
[illegible] | [illegible] می‌رود
[illegible] | [illegible] می‌رود
[illegible] دولت [illegible] | دولت [illegible] می‌رود
[illegible] | [illegible] می‌رود
[illegible] | [illegible] می‌رود
[illegible] مجلس [illegible] | [illegible] چرخ [illegible] می‌رود
[illegible] | [illegible] می‌رود
[illegible] چشم [illegible] | [illegible] چشم [illegible] می‌رود
چشم [illegible] | [illegible] می‌رود
[illegible] | [illegible] می‌رود
[illegible] | [illegible] می‌رود
[illegible] میدان | [illegible] تیغ [illegible] می‌رود
[illegible] | [illegible] می‌رود

ایضا

دوشش در [illegible] | تا [illegible] خواب و قرار
[illegible] | [illegible]

[illegible]

۲۵

[illegible] ای انوری [illegible] صبح	[illegible] بخت [illegible] دولت یار
بر او نقش کرده [illegible] ذکر	بر حضرت ایزد از نظم [illegible]
[illegible] چرخ [illegible] ساعتش	راه جنبد و بخت [illegible] مدار
[illegible] کرد و بر روی	[illegible] خداوند آثار
شمس دین پهلوان لشکر [illegible]	[illegible] اسلام و قبلهٔ احرار
خاص سلطان [illegible]	[illegible]
[illegible] زبان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] دولت [illegible]	[illegible] چیزی ازو [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

۲۶

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر	نامهٔ اهل خراسان به بر خاقان بر
نامه‌ای مطلع آن رنج تن و آفت جان	نامه‌ای مقطع آن درد دل و سوز جگر
نامه‌ای بر رقمش آه عزیزان پیدا	نامه‌ای در شکنش خون شهیدان مضمر
سطر عنوانش از سینهٔ مظلومان خشک	نقش تحریرش از دیدهٔ محرومان تر
ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع	خون شود مردمک دیده از او وقت نظر
تاکنون حال خراسان و رعایا بوده است	بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نی نبوده است که پوشیده نباشد بر وی	ذره‌ای نیک و بد نه فلک و هفت اختر
کارها بسته بود بی‌شک در وقت و کنون	وقت آن است که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم کز جد	پادشاه است و جهاندار به هفتاد پدر
دایمش فخر به آن است که در پیش ملوک	پسرش خواند سلطان سلاطین سنجر
باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد	خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد	کی روا دارد ایران را ویران یکسر
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل	وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف	چون شنیدی ز سر رحم به ایشان بنگر
این دل افگار جگر سوختگان می‌گویند	کای دل و دولت و دین را به تو شادی و ظفر
خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان	نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر
خبرت هست که از هر چه در او چیزی بود	در همه ایران امروز نمانده است اثر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار	بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

[illegible]

۲۷

خسروا ایران که از وجودی تو [illegible] / وقف [illegible] بر این شه [illegible]
سوی الحضرت تا فضل [illegible] / دور از اینجای که ز ظلم [illegible] شه [illegible]
هر که با [illegible] دعوی داشت [illegible] / [illegible]
رحم کن رحم بر آن قوم که [illegible] / از پس [illegible]
رحم کن رحم بر آن قوم که [illegible] / [illegible]
رحم کن رحم بر آنها که [illegible] / از پس [illegible] بودی [illegible]
رحم کن رحم بر آن قوم که سرگشته‌اند / از پس [illegible] بودند [illegible]
[illegible] / تو که [illegible] جهان را [illegible]
[illegible] / از تو [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن سرافراز جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] ایران را / گرچه [illegible]
[illegible] / [illegible]
هست [illegible] / هم [illegible]
بر ضعیف [illegible] / هست [illegible]
کشور ایران [illegible] / از چه [illegible]
[illegible] / [illegible]
کی بود کی که ز دلهای [illegible] / از [illegible]
پادشاه علما [illegible] / [illegible]

۲۸

چون [illegible] / [illegible]
از کمال [illegible] / از کمال الدین داری [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / خاک خون [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible] ای خسرو عادل [illegible]

ایضا

شب و شمع و [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سیم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بوستان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بلبل [illegible] / [illegible]

۲۹

[illegible]

۳۰

[illegible]

۲۱

بعد از آن نور به آفاق دهیم از دل خویش [illegible]

بی تو در خانه ... چو ... [illegible]

[illegible]

۲۲

[illegible] چو ماه
اگرچه ... [illegible]
[illegible] قضا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت مرا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن که حافظ ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

آنگاه که یک پیاده [illegible]

[illegible]

چون [illegible]

[illegible]

ای آنکه انتقام تو [illegible] آسمان	روزی شکار کن [illegible] روزی شکار [illegible]
[illegible] اگر [illegible] دل [illegible] بسند	خورشید [illegible] انتقام [illegible]
آنگاه که [illegible] زمین [illegible]	از خشم [illegible] توان [illegible]
چون خاک [illegible] شود [illegible]	[illegible] از [illegible]
[illegible] خواب [illegible]	[illegible] آب [illegible]
[illegible] جهان [illegible]	[illegible] عدل [illegible]
[illegible] مستجاب کرد دعای شاه	[illegible] دعای خورشید [illegible] مستجاب [illegible]

ایضا

آنکه سلامت بدن [illegible]	[illegible]
چون سرو [illegible]	چون [illegible]
سرو [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	نقصان کند [illegible]

ز بیم تیغ خشمش شفقت صبح	چون سموم در اجزای [illegible]
در دولت [illegible] نشان زوالی	چون پاسبان بر بام یاسمین
خورشید بر فراق فلک زمان	[illegible] اصلاح جهان [illegible]
[illegible] شود [illegible] از غرور	[illegible] که چو خصمش بود [illegible]
با کوشش او شمشیر آسمان	شیر [illegible]
[illegible] او دست آفتاب	دشمن دست [illegible] آستین
در ملک [illegible]	[illegible] اینچنین
[illegible] شود آمد از عدم	[illegible] آمد چو حرف شین
مشهور [illegible] تاج بخشش	[illegible] شد آتین
معروف [illegible] تاجدار	[illegible] شد [illegible]
[illegible] کشند کار	[illegible] کشند کین
در [illegible] عدد و [illegible]	[illegible] کند و [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] کلیم بود	از خوردن [illegible]
[illegible] دعای مسیح بود	از کثرت احیا [illegible]
[illegible] ناقص از تمام	[illegible]
[illegible] ملک باد رای	در قصه آن خسرو [illegible]
ساعات [illegible] ملک [illegible]	ایام [illegible] و ملک [illegible]
دوران جهان تاج و [illegible]	[illegible] جهان تا [illegible]

[illegible]

[illegible]

۳۹

[illegible]

...

۴۰

[illegible]

[illegible]

جانا بجان رسید ز عشق تو کارها — دردا که نیست [illegible] روزگارها
در کار تو ز دست زمانه [illegible] — ای چون زمانه [illegible] نظری کن بکارها
بر آسمان رسید ز فراق تو [illegible] — فریاد و ناله های دل زار زار ما
[illegible] — [illegible] کار و بارها
[illegible] روزگار — [illegible] روزگار [illegible] در کنارها
[illegible] غم تو بود — امروز نیست جز غم تو غمگسار ما
[illegible] دل [illegible] — دست قضا [illegible] در اختیار ما

غزل

ای [illegible] عشق و در هوای تو خوش — [illegible] عاشقی [illegible] خوش است
[illegible] عشق را — در آب چشم خویش [illegible] خوش است
[illegible] از کنج غم — با یاد دوست [illegible] خوش است
[illegible] معشوق ای عجب — جام زهر آلود [illegible] خوش است
[illegible] امروز [illegible] — با امید وصل فردا [illegible] خوش است

[illegible]

دل ... عشق آن دلبر ... [illegible]

نمی‌بینم نجات از بند عشقت [illegible]

[illegible]

بیا کی گیرم اندر آغوشت [illegible]

[illegible]

در همه عالم [illegible]

[illegible]

بستر من خاک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کن

قصه [illegible] کن

[illegible]

[illegible] فلک [illegible]

آفتاب درخشان را [illegible]

[illegible] ناتوانی و ضعف [illegible]

[illegible] حضرت او [illegible]

[illegible] تسلیم [illegible]

[illegible]

صاحبا بسبب ملامت [illegible] / که [illegible]
با غلامی چند از بهر حسبت بر گمار / [illegible] آمده [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
با [illegible] ایوان [illegible] / [illegible]

وله

هر که گذاری که بند شلوار توست / [illegible]
[illegible] / [illegible] آب [illegible] آید

وله

هر بلائی کز آسمان آید / گرچه بر دیگران قضا باشد
به زمین نارسیده می‌گوید / خانهٔ انوری کجا باشد

وله

خیر ابو بکر خالد از چه سبب / تا بهت اندر محاق می‌افتد
[illegible] / [illegible] می‌افتد
از تو [illegible] / [illegible] می‌افتد
[illegible] / [illegible] الفاق می‌افتد

وله

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] باشد

گلگون

وله

[illegible] در بقا / گر [illegible] بر آید
[illegible] / بیرون [illegible] آمد
[illegible] / [illegible] بر آمد
[illegible] گفت صبر کن [illegible] / صبر [illegible]
[illegible] باز آید / [illegible] کند
[illegible] آب [illegible] باز آید / [illegible] کند

وله

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ذوقها از تو سیر د جهانی [illegible]	[illegible]
[illegible]	حلال آید مرا [illegible]
[illegible]	کسی کزوی بیاید [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

انوری نام همچو من [illegible]	منکه هیچم از تو [illegible]

[illegible]	از خانه [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ای ز نور شراب خانه تو	روی آفاق همچو دست کلیم
یک صراحی شراب [illegible]	[illegible] آن [illegible] تو سلیم
[illegible]	ورنه از دولت تو دارم سیم

خداوندا بفر دولت تو	اگر [illegible] ضعیفم [illegible]
بدیدار تو چشم آرزومند	[illegible]

سخنهای که در موجود است	جز بامدحش نمی شود منظوم

با عودی شب کرد ... | گاه ... میکرد بر ... خزان
وان زنان ... زن چو آن دید ... | برکشید آهی و گفت ای جوانان
گر علاج ایست کاین ... کنه | هر کسی ... این شوهران
گر کسی کالای کند باری ... | ... کالای و ... باری جهان

وله

دی محتسبی براه دیدم | در دست گرفته چوب ارزن
مهرو زنکی گرفته ... | ... برد زبام و در زن
پرسیدم از آن میان کی | گفتا ... جوان زن
گفتا ... دوستی ... | وین محتسبی ... زن

وله

اگر آید ز دوستی ... | کجا ... آزده ...
در زبان ... بگشا ... | با ... [illegible]
... مجروان ... | ... کرده ...

وله

روبهی ... در ... | روبهی دیگرش ... جهان
گفت ... ازگوی ... | گفت ... سلطان
گفت از ... چه ... | گفت ... آدمیان
من ... و ... | خر ... کیسان
... | ... [illegible]

... مجلس ... | اگر چه ... مجلس ...
... چو ... | ... [illegible]
... | ... لطیف
... | ... حنیفه

وله

... | کس ... خویش ...
... | ... بیرون کن از خانه

وله

... | ... دادی
... | ... [illegible]

وله

... | ... شدی
... وقت ... | ... شدی
... | ... کریبان شدی

وله

... اقبال تو ... | ... کاهی
... | ... صراحی

وله

... دست ... | ... [illegible]

کودکی را که خفته [illegible]	گر کسی [illegible]
[illegible] هزار زن با شد	در [illegible] هزار من با شد
[illegible] دستهای [illegible] شد	[illegible] برابر جان [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] یک [illegible] فراق	در [illegible]
[illegible] قاضی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
هم [illegible]	هم [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] گفت	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]	[illegible]
گفت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] گفت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] که چیست [illegible]	وان چه [illegible] است در میان [illegible]
حضرت جان [illegible]	[illegible] کیر خواره [illegible]
قربان [illegible] من نکند	[illegible] من [illegible] نکند
[illegible] نشینم	[illegible]
[illegible]	[illegible] آیم
[illegible]	[illegible] عزیز [illegible]
[illegible]	[illegible] ظریف [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] کیر [illegible]
[illegible]	[illegible] کیر [illegible] باد

رباعیات [illegible]

دی گفتم [illegible] چرا [illegible]	تا [illegible] میکرید
[illegible] گفت [illegible]	[illegible]

وله

من باده خورم و لیک مستی نکنم	الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرض من ز می پرستی چه بود	تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

وله

[illegible]	[illegible] جان [illegible]
[illegible]	[illegible]

دلگیرم از صحبت هزار منزل دارم	در دست تو پای صبر در گل دارم
در راه تو کار سخت مشکل دارم	از [illegible] صد [illegible] دل دارم

وله

ای زلف تو شیخ صومعه شوید دل	از زلف سیاه تو کمان چه بود دل
[illegible] که [illegible] نمی برد جان	[illegible] که [illegible] [illegible] دل

وله

من دل [illegible] جز تو [illegible] ندهم	[illegible] که [illegible] [illegible] ندهم
[illegible] جان [illegible] [illegible] دل [illegible]	آن دل که تو خواهی [illegible] [illegible]

وله

دل [illegible] تو [illegible] کار [illegible] [illegible] · [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
با [illegible] من [illegible] [illegible] آمده ام · [illegible] من [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] حافظ
این قطعه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] · [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] · [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
هر کس [illegible] [illegible] [illegible] · کس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] · [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	این خاک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

وله

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بلبل [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] گلزار
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	فرصت [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	اکنون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
عاشق [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

چون بگذرد خزان که بهارم چنان آید | سوی گره من که دلم سوی [illegible]

روی که بر چمن که از روی تو باشد | [illegible]

بعد از من که خاک شد [illegible] | [illegible]

[illegible] | چو یار رخت [illegible]

[illegible]

مثنوی [illegible] | گفته [illegible]

چو گرد [illegible] صید گاه [illegible] | ز صید [illegible] صیاد

[illegible] | برون آمد به عزم صید [illegible]

[illegible] | قرار آن بود شه را با غلامان

[illegible] | [illegible]

برون جست از کمین شه غزالی | چو رخسار بتان [illegible]

[illegible] | چو چشم دلبران عاشق [illegible]

چو لیلی [illegible] | چو مجنون [illegible]

[illegible] | [illegible] لیلی [illegible] مجنون

چو آن صید از کمین شاه [illegible] | [illegible]

غزال از [illegible] | [illegible]

[illegible] | که [illegible] صید [illegible]

چو [illegible] صید [illegible] | [illegible] آمد [illegible]

۵۳

[illegible] | [illegible]

[illegible] | دل [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | که صید [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] صید [illegible]

[illegible] | [illegible]

بر آورد آهی از جان [illegible] | که چون [illegible] عالم [illegible]

پی صید آمدم [illegible] | [illegible]

از این [illegible] | که صیاد [illegible]

قدم [illegible] | بیا و صید دل [illegible]

سپاه آمد [illegible] | [illegible]

صف [illegible] | [illegible]

چو از [illegible] | [illegible]

که [illegible] | که صید [illegible]

گرفتار محبت [illegible] | [illegible]

[illegible] | در آتش [illegible]

[illegible] | [illegible]

۵۴

٥٥

عاشق بی باک [illegible] هجران [illegible]

[illegible] غزل

[illegible]

[illegible] غزل [illegible]

[illegible]

[illegible]

دیوان [illegible]

[illegible] دیوان [illegible]

[illegible]

باقی

٥٦

بیا ساقی آن جام گیتی نما [illegible]

[illegible]

بیا ساقی آن [illegible] لعبت لعل پوش

بیا ساقی آن جام گیتی فروز

[illegible]

[illegible] از سادات [illegible] شاه سلیمان بوده [illegible]

[illegible]

شبی گردم بدستان یاد [illegible]	رها کرده در [illegible] دشمنان را
بمردی [illegible]	الهی [illegible]
هم [illegible] گشت [illegible]	خون خود [illegible]
پادشاه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
گفته بودی [illegible]	[illegible]
[illegible] سران [illegible]	گرده [illegible]
[illegible]	از [illegible]
[illegible]	کسی [illegible]
دنبال [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
کسی [illegible] دیگر [illegible] تیغ [illegible]	[illegible]
پشیمان [illegible]	پشیمان گشت از [illegible] کسی
[illegible]	[illegible]

[illegible] شرح [illegible] بوده [illegible]
و محترم بوده [illegible] فصاحت [illegible] قرآن [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	شنیدم که [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] وفات کرده
ای [illegible] | [illegible]
[illegible] | جانی دارم که [illegible]
[illegible] شیخ بهاء الدین محمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
در عهد شاه عباس صفوی [illegible]
[illegible]
[illegible] نوشته شد

جان بلب از حسرت لعل او | دل پر از نومیدی وصال او
آن قیامت قامت جان سکن | آفت دوران بلای مرد و زن
فتنه ایام آشوب زمان | خانه سوز صد چو من بیخانمان
از قدم تا که در آمد بی حجاب | لب گران از نیم با ...
کاکل مشکین بدوشش ... | ... کار عالم ...
گفت ای شیدا دل مجنون من | ... بلاکش عاشق مفتون من
کیف حال القلب فی دار الفراق | گفتمش الحال لا یطاق
... نشسته در بالین من | رفت و با خود برد عقل و دین من
گفتمش کی میتوانی ... | گفت لیلی طیف ... لکن فی المنام

حکایت

عابدی در کوه لبنان مقیم | دور از غوغا چو اصحاب الرقیم
روی خود از غیر حق برتافته | گنج عزت را ز عزلت یافته
روزها می بود مشغول صیام | هر شبی ... وقت شام
نصف آن نان ... | از قناعت داشت ... سرد
... حالش می گذشت | ... کو ... گشت
از قضا یک شب نیامد آن رغیف | شد ... آن ... نحیف
کرد مغرب را ادا و انگه عشا | دل ... در فکر غذا
بسکه بود از بهر قوتش مضطرب | ... عبادت کرد عابد شب ...
صبح چون شد زان مقام ... | بهر قوتی آمد آن عابد ...

گفت

گفت عابد چون بدید آن ماجرا | من سگی چون تو ندیدم بی حیا
صاحب خیر از دو نان چیزی نداد | وان دو نان ...
دیگرم ازین دو ... | ... چه چیست
... آمد که ای صاحب کمال | ... چشمی مال
... که بودم ... | ... میکنم
گوسفندش را شبانی میکنم | خانه اش را پاسبانی میکنم
گاه گاهی نیم نانی میدهد | گاه ... استخوانی میدهد
گاه غافل کرده از اطعام من | روز ... تلخ کرده کام من
... گاهی بی نوا | ... استخوان
... | جز در او ... آشنا
... | در بنای صبر تو آمد شکست
... | ... روان ...
... | گرده ... دشمن او ...
... | با حیا ... من ... تو ...
مرد عابد زین سخن ... | دست خود بر سر زد و ...
ای سگ نفس ... یاد گیر | این طبیعت ... آن کبر ...
بر تو گر ... | از سگ ... کمتری

... افضل عرفا و اکمل عرفای آن زمان بوده خواجه ...

من ذات خدا بوا جبی لی دانم | دانسته ام نیست تو بجز ذات شریف
ای صاحب بیانم عرفان چه شود | نبی و حکیم کبود عرفان چه شود
صد کبر که از کرم مسلمان کردی | یک کبر دگر کنی مسلمان چه شود
احمد که شده سریر لولاک آمد | حاجت که از آن قیس بی پاک آمد
یک حرف ز مجموعه فضل و هنرش | لولاک لما خلقت الافلاک آمد

[illegible] خلف سلطان حسین میرزای بایقراست و مرشد [illegible]
پیرشس گفته بی مطلع ازوست | وز بدی الیجا بر هر دو بی [illegible]
[illegible] شاخ گل [illegible] | [illegible] شاه [illegible]

[illegible] صاحب [illegible] بی رباعی ازوست [illegible]
[illegible] | تا کی بحیات خویش باشی مغرور
[illegible] | در هر نفسی هزار بیم اسم [illegible]

[illegible] از جمله سادات عظام بوده [illegible] ازوست
[illegible] سرو قامت [illegible] | [illegible] قیامت [illegible]
[illegible] | [illegible] تمام [illegible]

[illegible] نور الدین عبد الرحمن اصلش از جام و در علوم صوری [illegible]
کامل تمام بوده اشعار و مصنفات او در اکثر [illegible] دو [illegible]
[illegible] بود و [illegible] از دار دنیا رحلت نمود ازوست [illegible]
[illegible] خدایا آن [illegible] | با طاقتی و صبری این [illegible]
در بزم [illegible] کوکب [illegible] | [illegible] دارم [illegible]

گر فضل [illegible] | [illegible] چه [illegible]
[illegible] | [illegible] شربت [illegible]
[illegible] | [illegible] بودی
[illegible] این [illegible] | [illegible]

[illegible] نامش محمد [illegible] بن [illegible] معروف [illegible]
[illegible] فضیلت [illegible]
[illegible] بطریقت [illegible] نموده [illegible]
[illegible] مرتبه [illegible] عارف [illegible]
[illegible] کلام [illegible] مذکور [illegible]
[illegible] شیرازیست [illegible]
[illegible] شاعری [illegible] غزلیات عاشقانه

[illegible]

٦٣

[illegible]

[illegible]

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

وله

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کاین لولیان شوخ شیرینکار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم — جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

گر مطرب

[illegible]

٦٤

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در رقص و حالت آرد پیران پارسا را
حافظ بخود نپوشید این خرقه می‌آلود — ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

وله

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم — کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون — روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

وله

رونق عهد شباب است دگر بستان را — میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

[illegible]

[illegible]

با دل آرامی مرا خاطر خوش است	کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن	هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب	تا بیابی دست‌یابی کام را

و له

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب	فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه‌ای بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله‌گو	موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب	خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
ز خیال لطف می مشاطه چالاک طبع	در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
شاهد و مطرب بدست افشان و پاکوبان همه	غمزه ساقی ز چشم میپرستان برده خواب
[illegible] اندر نقاب [illegible]	[illegible]
[illegible]	حافظ شیرین کلام [illegible] حاضر جواب

و له

حال دل با تو گفتنم هوس است	خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش	از رقیبان نهفتنم هوس است
وه که دردانه‌ای چنین نازک	در شب تار سفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف	با تو تا روز خفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای	که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه	خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان	شعر رندانه گفتنم هوس است

[illegible]

65

66

[illegible]

[illegible] چشم [illegible]	[illegible] یار رفت
[illegible]	چون راه گنج بر همه کس آشکار رفت
[illegible] حافظ [illegible]	حیران از آنم [illegible] رفت

و له

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست	پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان	نیم‌شب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد بآواز حزین	گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند	کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر	که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت بپیمانه ما نوشیدیم	اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست
خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار	ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

و له

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت	که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست	همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها	مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل	تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس	پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار	تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

[illegible]

در مذهب ما باده حلال است ولیکن	بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرام است
در مجلس ما عطر میامیز که جان را	هر لحظه ز گیسوی تو خوش‌بوی مشام است
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است	چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر	زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است	همواره مرا کوی خرابات مقام است
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است	وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز	وان کس که چو ما نیست درین شهر کدام است
با محتسبم عیب مگویید که او نیز	پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی	کایام گل و یاسمن و عید صیام است

وله

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت	خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن	که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم	که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی	صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی	برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل	من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی	نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

وله

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند	آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

دردم

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت	هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم	که عنان دل شیدا به لب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست	آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی	خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن	هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد	از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

وله

به سر جام جم آنگه نظر توانی کرد	که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر	بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید	که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست	گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی	که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون	کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی	غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی	چو شمع خنده‌زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می‌خواهی	طمع مدار که کار دگر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ	به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

وله

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند	گره از کار فروبسته ما بگشایند

[illegible]

بحث حافظا این گوهر منظوم [illegible]	[illegible] نخواهد بود

وله

جمالت آفتاب هر نظر باد	ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را	دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد	چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد	همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند	دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد	مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از توست هر دم تازه عشقی	ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی توست حافظ	ترا در حال مشتاقان نظر باد

وله

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد	از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب	باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل	در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت	چهره خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت	قطره باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری	حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد
صوفی مجنون که دوش جام و قدح میشکست	باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست	دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

[illegible]

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت	عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز	دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت	دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند	دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
حافظ آنروز طربنامه عشق تو نوشت	که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

وله

سحر بلبل حکایت با صبا کرد	که عشق روی گل با ما چها کرد
ازان رنگ رخم خون در دل افتاد	وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم	که کار خیر بی روی و ریا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم	که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی	که درد شب نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل	گره بند قبای غنچه وا کرد
بهر سو بلبل عاشق در افغان	تنعم از میان باد صبا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان	که حافظ توبه از زهد ریا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود	ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من	کمال دولت و دین بوالوفا کرد

وله

گل بی رخ یار خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد

[illegible]

گفتم که ... سفرت ... بود ... بود | ... دمی نبود
گفتم که زهد ... صحبت ... بود | گفتا که ... وقت مرا ... بود

ولە

صبر کم ... فراقت فریاد | آه اگر ناله ... فریاد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان | در فراق تو چنانم که ... فریاد
روز و شب ... خوردم ... | چون ... فریاد
تا ... جسم ... شدی | ای ... دل ... فریاد
از ... جشن ... | چه ... فراقت فریاد
حافظ ... تا ... شب | ... فریاد

ولە

... حافظ ... جنبش ... | ای صبا ... آتش ... شد
... زار ... سحری ... شدی | تا ... جنبش ... شد
... آید ... | تا ... روی ... شد
... راه ... | عاشق شیوه رندان ... شد
... باده ... | حیف ... شد
... نقش ... | ای صبا ... بنفشه ... شد
... باده حافظ ... | گر ... ساقی ... شد

ولە

... | چون ... دیگر ...

[illegible]

[illegible]

شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار | مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
لعل از کان مروت بر نیامد سالهاست | تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
کوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند | کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست | عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت | ذوق مستی کس ندارد میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش | از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

ولە

ساقیا مایه شباب بیار | یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می | کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام | در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تا من | گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی | یعنی آن آتشی چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو | باده ناب چون گلاب بیار
غلغل بلبل ار نماند رواست | قلقل شیشه شراب بیار
غم بلبل مخور که رفت و گذشت | داروی کوست اصل خواب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید | تا بکلی شوم خراب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر | گر گناه است ور ثواب بیار
یک دو رطل گران بحافظ ده |

ولە

[illegible]

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با موری
بیا و در می صافیست راز دهر بنما بیم | بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ | ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

وله

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم | فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد | من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم | نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش | که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز | بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد | بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه | که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم
سخن دانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز | بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

وله

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم | من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم | در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت | یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار | تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر | با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق | با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست | میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه | تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا | من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

وله

دردم از یارست و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم
اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
دوستان در پرده میگویم سخن | گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آنکو بقصد خون ما | زلف را بشکست و پیمان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است | و آصف ملک سلیمان نیز هم

وله

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر | یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم | طره را تاب مده تا ندهی بربادم

٧٥

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن — کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی
ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد — کاشفته گشت طره دستار مولوی

سحرگه رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه بماند اربعینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار — که صد بت باشدش در آستینی
گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی
مروت گرچه نامی بی نشان است — نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی‌بینم نشاط عیش در کس — نه درمان دلی نه درد دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی برکند خلوت نشینی
ره میخانه بنما تا بپرسم — مآل خویش را از پیش بینی
نه حافظ را حضور درس و خلوت — نه دانشمند را علم الیقینی

٧٦

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
[illegible] — حاصلم [illegible] دوست [illegible]
باده [illegible] کشتم [illegible] — باده [illegible] دوست [illegible]
[illegible] — دولت [illegible]
[illegible] — وانکه [illegible]
[illegible] — [illegible] معشوق [illegible]
[illegible] — [illegible]
دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روز نوبت اوست
رواق منظر چشم من آشیانه تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
[illegible] فراق [illegible] امید [illegible] — [illegible]
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
[illegible] — [illegible]
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا — که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
[illegible] — [illegible]
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

[illegible]

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

[illegible]

[illegible]

فریب جهان قصه روشن است	سحر تا چه زاید شب آبستن است
[illegible]	[illegible]
درین خون فشان عرصه رستخیز	تو خون صراحی و ساغر بریز
[illegible]	[illegible]

بیا ساقی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بیا ساقی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بیا ساقی آن باده [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بیا ساقی آن جام [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بیا ساقی آن می که حال آورد	کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام	وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن [illegible] فتوح	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بیا ساقی آن جام [illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
همان مرحله است این بیابان دور	[illegible]
همان منزل است این جهان خراب	که دیده است ایوان افراسیاب
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	مغنی کجایی [illegible]
[illegible]	[illegible]
مغنی از آن پرده نقشی بیار	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
مغنی کجایی که وقت گل است	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بغداد [illegible] | [illegible]
[illegible] ایران [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جهان [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]

از قطعات [illegible] — [illegible] — مستعلی [illegible]

این گوهر [illegible] عاشق [illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]
چون [illegible] بغداد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خوا [illegible]
[illegible] | چون [illegible] خوا [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]

کفتم

گفتم [illegible] است [illegible] | دلی [illegible] آغاز [illegible]
[illegible] | کجا [illegible]
[illegible] | چاره [illegible] گرفتاری من شد
[illegible] شعر [illegible] است [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
شنیدم [illegible] | می [illegible] از جام [illegible] خورده
[illegible] | دو پیمانه [illegible] بیشتر خورده
[illegible] آورده است | که [illegible] خورده
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

٩١

[illegible]

٩٢

[illegible]

۹۳

پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن
درویش دست برداشت و گفت خدایا جانش بستان حجاج گفت از بهر خدای
این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را ای زبردست زیردست
آزار گرم تا کی بماند این بازار به چه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری
[illegible] معزول شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عادل را در شکارگاهی صید کباب کردند و نمک نبود غلامی به روستا دوانیدند که نمک
آرد نوشیروان گفت نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند
ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اندک بوده است هر که آمد برو مزیدی کرد
تا بدین غایت رسید اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان او
درخت از بیخ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بر
سیخ [illegible] یکی مژده
پیش نوشیروان عادل آورد و گفت [illegible] دشمن ترا خدای [illegible] برداشت گفت هیچ شنیدی
که مرا بگذارد اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی

و گفت

۹۴

و گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد
خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته‌اند برادر که در بند خویش است
نه برادر و نه خویش است همراه اگر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند
که دلبسته تو نیست چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت
قربی یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته حق تعالی در کلام مجید
از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی امر کرده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط
کردی که موافق قرآنست و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد
[illegible] را پرسیدند شجاعت و سخاوت کدام بهتر است گفت آنکه سخاوت دارد به شجاعت حاجت
نیست [illegible] نبشته است بر گور بهرام گور که دست کرم به که بازوی زور [illegible]

[illegible] حکایت یکی [illegible] پسندید [illegible] روی [illegible]
[illegible] حکمت [illegible]
[illegible] قطعه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری | خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام | چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود | ولی به حملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت | مگر به خامهٔ فولاد جامهٔ هنگفت
به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت | که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان | که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست | ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

حکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت
بیت مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد | که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و گرفتن ثواب [illegible] حکمت هر کس با عقل خود [illegible]
[illegible] حکمت جان در حمایت یک دم است و دنیا وجودی میان دو عدم [illegible]
[illegible] حکمت اگر شبها همه قدر بودی
شب قدر بی‌قدر بودی بیت اگر سنگ همه لعل بدخشان بودی | پس قیمت لعل و
سنگ یکسان بودی حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد حکمت [illegible]
[illegible] قطعه [illegible]
[illegible]

گل همین پنج روز و شش باشد | وین گلستان همیشه خوش باشد
گر خود همه عیبها بدین بنده در است | هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
گلی خوشبوی در حمام روزی | رسید از دست محبوبی به دستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری | که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم | ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد | وگرنه من همان خاکم که هستم
هر دم از عمر می‌رود نفسی | چون نگه می‌کنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روز دریابی
هر که آمد عمارتی نو ساخت | رفت و منزل به دیگری پرداخت
[illegible] | کس نیارد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] صاحب [illegible]

[illegible]

وای که چه گفت زال ابر سترگ را … دشمنش شتوران حقیر و بیچاره
دیدم که لبی آب ز سر چشمه خورد … چون جشن آمد شتر و بار بیرد
عاقبت کرکس زنده گرگ شود … که چه با آدمی زیرک شود
شیشه بزرگ ز آهن چه چون گنگ … آنکس که بیت نشود از حکم کس
ابدان که در لطافت طبعش خلاف نیست … در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
نه تو آنکه بنا زدم اندرون کسی … هیهات جنگیم که ز خود و تیغ دست
بسیر تا بر هم ای حسود کاین رنجی … که دشمنت ز خور که شود زبون دست
بند حلقه گوشش باز خورد می برود … سلطنت کی لطف که شاه بشود حلقه گوش
جانان به گوشش که بکام پرورد می … که سلطانی با لشکر کند سروری
کشد جبهه چشم سلطانی … که نباید ز کرکس خود ابای
پادشاهی نه طرح ظلم بکند … با بی دیوار ملک خویش کند
ز بیخ که چون گرد خانه شود … بر آرد بچنگال چشم پلنگ
درویش غنی بنازد بر خاک … وان کز غنی تو ند محتاج تر ند
بازیچه خوشتر از این که تنم نیست … کرم کو گفت ضیعت خواهم میت
ابلهی کرد و دامنش تیغ گلافرش … ز درویشی کشش بد دامنی افتاده چراغ
اگر صد سال گبر آتش فروزد … اگر یکدم در او افتد بسوزد
در آتش بود حبیب رضای خداست … کس خو یم که کم شد در رود دست
دوست مشمار آنکه در نعمت زند … لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست … در پریشان حالی و درماندگی

ور حبیب از این بیشتر آید و دو مرا … ای کمان عیب از بیش گرانی خواهد
نیا شتری به یوم نه چو خر زیر بار هم … نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست … چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
با سیه دل چه سود گفتن وعظ … نرود میخ آهنین در سنگ
چو سالها ز تو مزار مجاب که چیزی … بدهد گرنه ستمگر بزور بستاند
بعد از تو به توان رستن از عذاب … ولیک می نتوان از زبان مردم رست
از آنکس مهر چه بینی از خود کش بهست … ولی داند دانا نفیش که گوهرش بهست
بلبل بر کاسش بتسبیح خوانی هست … که هر خوردی به تسبیحش زبان هست
بلا ز دستخریس دوستان … بکه با بچه گان در بوستان
نه عیب چو بیهقی که نشست … نرو و هر وقت مرگ اندوست
چو بخت از جنگ بر هست خواهی … گدا را خوشتر هست از پادشاهی
تو دانی تنگ قناعت کنیم و جان بدلق … که بار محنت خود به که بار منت خلق
اگر حنظل خوری از دست خوش خوی … به از شیرینی از دست ترش روی
از مسکین اگر پر دا نشستی … ستمگر کنگ از جهان برداشتی
ده که گر مرده باز گردیدی … میان قبیله و خویش
رد میراث سخت تر بودی … وارثان را ز مرگ خویش
اگر هر سرموت هنر دو صد آید … هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست … هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
شب هر توانگری به سرای همی رود … درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

[illegible]

کتابخانه مجلس شورای ملی

معشوقه که دیر دیر بینند | آخر کم از آنکه سیر بینند
بیا ای ده [illegible] مردند | دشنام که [illegible] کالی کردن
گر تا او بهشت باشد جای | دیگران دوزخ [illegible]
همو رفت که سر صبح است باز آی | کز آن محبوب تر باشی که بودی
[illegible] دستان [illegible] | [illegible]
[illegible] سال کرده [illegible] | [illegible] سخت
یکی داستان [illegible] | [illegible]
[illegible] دلبری آموخت | [illegible] عتاب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] پس [illegible]
[illegible] | خطا [illegible] خطا ست
[illegible] | [illegible] آب روی کسی
[illegible] | [illegible] خوب [illegible]
[illegible] | [illegible] بلند [illegible]
[illegible] | چون [illegible] باشد
[illegible] | [illegible]
[illegible] سلطان | [illegible]
[illegible] | غم فردا نشاید خوردن امروز
[illegible] | [illegible] بازار [illegible]

نشود

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] خویش [illegible] | [illegible]
[illegible] | مبادا که روزی شوی زیر دست
[illegible] | [illegible] دل [illegible] کنم
[illegible] | ستم [illegible] عدالت و داد
[illegible] | اگر [illegible]
[illegible] از خدا [illegible] | [illegible]
بری مال مسلمان و چون مالت برند | بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
[illegible] خلق [illegible] | [illegible] خلق [illegible]
نماند ستمکار بد روزگار | بماند بر او لعنت پایدار
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ | به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
اگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
چو کاری برآید به لطف و خوشی | چه حاجت به تندی و گردنکشی

ازان قطره لؤلؤی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
جهان متفق بر الهیتش / فرومانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها درین فکر کردم ستیز / که دهشت گرفت آستینم که خیز
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
بترسد خردمند ازین بحر خون / گر او کس سزاوار کشتی برانی
اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
نگر بر دل از عشق مستی کند / مگر دولت آید که دستی کند
بیا بر طلب ره بجا آنجا بری / در آنجا ببال محبت پری
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

نعت خواجه کاینات صلعم

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه یافتم / ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورم / بر دوستان ارمغانی برم
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست
مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
کله گوشه بر آسمان برین / مدام از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
چو او هوشمند نیکو نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان

[illegible]

بسی بر سر خلق پاینده دار	بتوفیق طاعت دلش زنده دار
از آن خاندان خیر بیگانه دان	که باشند بدگوی این خاندان
جهانت بکام و فلک یار باد	جهان آفرینت نگهدار باد
غم از گردشش روزگارت مباد	وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی	پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد	ز ملکت پراکندگی دور باد
درونت بتأیید حق شاد باد	دل و دین و اقلیمت آباد باد

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان	بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش	نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس	چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند	شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار	که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت	درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش	وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده بایدت مستقیم	ره پارسایان امیدست و بیم
فراخی در آن مرز و کشور مخواه	که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
مروت نباشد بدی با کسی	کزو نیکوئی دیده باشی بسی
بر آن کوش تا هرچه نیت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی

خداترس

[illegible]

خداترس باید امانت گزار	امین کز تو ترسد امینش مدار
دو همجنس را بر یکی هم قلم	نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار	یکی دزد گردد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم	رود در میان کاروانی سلیم
گنهکار را عذر نسیان بنه	چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه	نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند	دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار	درختی خبیثست بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی	تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست	شکسته نشاید دگرباره بست
بعدل این سیرت و راه راست	اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان	نبیند بجز قامت مهوشان

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر	قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز	ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است	وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج	که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله در تن کنم	بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست	ولیکن خزانه نه تنها مراست

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور
ولیکن نبردیم با خود بگور

بدورانش از کس نیازرد کس … سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی … که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست … که دریابم این پنج روزی که هست
چو میبگذرد ملک و جاه و سریر … نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس … بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست … بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش … باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار … ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم … [illegible]

چو بر دشمنی باشدت دست بیش … مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت … به از خون او کشته در گردنت

بیت

تو کی بشنوی ناله دادخواه … بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش … اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست … که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید … که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن … چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به … نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی … طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم … شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری کاین قول معقول نیست … چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
خبر ده بدرویش سلطان پرست … که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر … فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست … گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست … به از پادشاهی که خرسند نیست

بیت

در اخبار شاهان پیشینه هست … که چون تکله بر تخت زنگی نشست

[illegible]

حکایت

[illegible]

نبودی

[illegible]

نبودی بجز آه بیوه زنی … اگر بر شدی دودی از روزنی
نه در کوه سبزی نه در باغ شیخ … ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی … ازو مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود … خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی … چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست … چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید … مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان … نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست … کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک … ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه … نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق … نیاساید و دوستانش غریق
من از بی نوائی نیم روی زرد … غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش … نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

حکایت

یکی بر سر شاخ بن میبرید … خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند … نه با من که با نفس خود میکند

نکو جاهی از سلطنت بیش نیست … که بالاتر از جاه درویش نیست

[illegible]

گزندی بچاهی درافتاده بود	که از هول او شیر نر ماده بود
همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس	که میخواهی امروز فریادرس

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل	سپه تاخت بر روزگارش اجل
چو نزدیک شد روز عمرش بشب	شنیدند کو میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود	چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش	برفتم چو بیچارگان از سرش
[illegible]	دگر کی برآری تو [illegible]
[illegible]	که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت	که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ	چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
شنیدم که مردی مبارک حضور	بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق‌شناسی جهاندیده	هنرمندی آفاق گردیده
بزرگی زبان‌آوری کاردان	حکیمی سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده	چنین جای محکم دگر دیده
بخندید کاین قلعه خرم است	ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند	دمی چند بودند و بگذاشتند

چو پرورده باشد پسر در شکار	نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی	دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و خیش و ناز	برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین	بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت	بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن	که روز وغا سر بتابد چو زن
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش	بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال	نه در چشم و گوش و بناگوش و خال

حکایت

دو تن پرور ای شاه کشورگشای	یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام‌آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ	برو گر بمیرد مگوای دریغ
قلمزن نکو دار و شمشیرزن	نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست	که دولت برفتش ببازی ز دست

[illegible]

چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند	برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل

که گفته بر شاه خوبین گرفت	ز هستی ندارد ایاز ای شگفت
جدا کرده گشت باشد نه بوی	نه خوبست سودای بلبل به بوی
بچه و گفت این کاییت کسی	به پیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من انجا به بوی آمد	نه بر قد و بالای نیکو نهادست
شنیدم که در تنگنای شتر	بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین بر فشاند	وز انجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند	ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز	کسی در قفای ملک جز ایاز
بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ	ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر رکاب تو می تاختم	ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه	بخدمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا	تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت به احسان اوست	تو در بند خویشی نه در بند دوست

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب	رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود برداشتند	بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود	که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت	بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد	مرا آنکس آرد که کشتی برد

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر	برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا	تو و مهر شمع از کجا تا کجا
کسی را که دانی که خصم تو اوست	نه از عقل باشد گرفتن بدوست
نگه کن که پروانهٔ سوزناک	چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست	که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان می‌کشد	که مهرش گریبان جان می‌کشد
نه خود را بر آتش بخود می‌زنم	که زنجیر شوقست در گردنم
مرا زلف حوری [illegible]	[illegible] اگر من [illegible]
[illegible]	[illegible] که آن نازنینم کشد
[illegible] چاره کی جان دهی	بسی آن به که در پای جانان دهی

دل

[illegible]

اگر جهد از دست این تیر زن … [illegible] پیر زن
[illegible] جان من [illegible] … [illegible] خویشتن
[illegible] … که رحمی [illegible] بهشت

وله

زن خوب فرمان بر پارسا … کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت … چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار … چو شب غمگسارت بود در کنار
کسی برگرفت از جهان کام دل … که یکدل بود با وی آرام دل
دل آرام باشد زن نیکخواه … ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس … غنیمت شمارد خلاص از قفس
به زندان قاضی گرفتار به … که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدا … که بانوی زشتش بود در سرا
در خرمی بر سرایی ببند … که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن … وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
چو در روی بیگانه خندید زن … دگر مرد گو لاف مردی مزن
ز بیگانگان چشم زن کور باد … چو بیرون شد از خانه در گور باد
کسی را که بینی گرفتار زن … مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی … اگر یک سحر در کنارش کشی

وله

شنیدم

[illegible]

شنیدم که پیری [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

وله

[illegible] عشق … ز دستش برآورد [illegible]
اگر زنده باشی [illegible] … نخواهد [illegible] دگر
دگر سر [illegible] … اگر دست یابد [illegible]
ز اوراق سعدی چنین پند جست … [illegible]

وله

بیا ای که عمرت به هفتاد رفت … مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی … به تدبیر رفتن نپرداختی
چو پنجاه سالت برون شد ز دست … غنیمت شمر پنج روزی که هست
چو ما را به غفلت بشد روزگار … تو باری دمی چند فرصت شمار

وله

شبی در جوانی و طیب و نعم … جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی … ز شوخی در افکنده غلغل به کوی
جهان دیده پیری ز ما بر کنار … ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود … نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی بدو گفت کای نیک مرد … چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم … به آرام دل با جوانان بچم

دریغا که فصل جوانی گذشت / به لهو و لعب زندگانی گذشت

دریغا چنان روح‌پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

دگر

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا نیاید جوانی ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گویی بزن

من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که درباختم

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

دگر

[illegible] روزی کباب / که می‌گفت گوینده‌ای با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / برآید که ما خاک باشیم و خشت

...بگردد ز تن خاک / ... خوردش گوشت ...

دگر

چه داری ای ... ای نفس / که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد به سعی تو صید

خدایا بعزت که خوارم مکن / به ذل گنه شرمسارم مکن

مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کهترین پایه‌ای

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه‌دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی‌ثبات است و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار

جهان‌آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / به مقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم / که یارب به فردوس اعلا برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم مدار از منی خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر

عجب دارم از شرم و درد و غم من | کو شرم هم نمی آید از خود نشستن
کس از من جهد امروز امید رحمت | که بیهوده غافل نشستید و خفتن
جوانی کا خفادم بیکاری خفت | و پیرم آمد کاری نشستن
بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا بغفو مکن ناامید

قصاید

ایمن کرده و گردد روزگار | دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای دوست هر چه کار کن | چیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
انکه وقت جوانی کرده ام | بستم و ده وقت پیری انتظار
تا تو امید این خدا و قدرش تملک | رفیقی خلقت دنیا یادگار
این جهان خفته و مانی بخود | هیچ گفتم از خیال اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی در رحم | وقتی دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالاگرفتی تا بلوغ | سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آوری شدی | فارس میدان و مرد کارزار
انچه دیدی بر قرار خود نماند | وانچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و قد نازنین | خاک خواهد بودن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بی شک باغبان | ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچ است چون می بگذرد | تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی | به کزو ماند سرای زر نگار
سال دیگر را که میداند حساب | یا کجا رفت آنکه با ما بود پار

زینهار از دور گیتی و انقلاب | گر چون ابر نکند از شتم عذار
ای درون خستگان اندیشه کن | وز زوال خرم تو چو هم کار
منجنیق آه مظلومان بصبح | سخت گیر و ظالمان را در حصار
با بدان بد باش با نیکان نکو | جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس | بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد | دیر و زود از جان بر آرندش دمار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش | پند من در گوش کن چون گوشوار
تنگ چشمی الا مسکین | نشنود قول من الا هوشیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح | من دعائی می‌کنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی | حق نباید گفتن الا آشکار
هر که را خوف و طمع در کار نیست | از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار | تا بماند بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور | انکیانو سرور عالی تبار
منتها صفای سپاس نعمت | کی تواند گفت چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن آنکه ما | جنس ایشان کرده باید هیچ کار

وله

هیچ یاری نه خاطر و هیچ | که بر وجه فرخت دل او چی سبار
همچو بر سنگ شوی جفا و جور آید | ور اکه چون سنگ الی تیره و تنگار
بر زمین که فرود آمد کار و خوبیت آن | بی صحبت نما نشد آسمان و قرار

۱۱۷

[illegible]

ای نفس اگر [illegible] / [illegible]

ای پادشاه وقت [illegible] / تو [illegible] عقبت [illegible]

[illegible]

۱۱۸

[illegible]

[illegible]

ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی / تا مدعی نماند مجنون مبتلا را
سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی / پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست / وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
نه دهانیست که در وصف سخن دانی گفت / مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست
آتش روی تو زین گونه که در خرمن ماست / عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار / هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست / نه که از ناله مرغان چمن در طربست
هر کسی را به تو این میل نباشد که مراست / کآفتابی تو و کوته‌نظری مرغ شبست
خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد / گر چه راهم نه به اندازه پای طلبست
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست / اجلم می‌کشد و درد فراقش سببست
سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت / گله از دوست به دشمن نه طریق ادبست
لیکن این حال محالست که پنهان ماند / تو زره می‌شنوی ناله و صد جای قصبست

آنکه تو داری قیامتست نه قامت / وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد / سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی‌تو می‌رود از عمر / بر نفسی می‌رود هزار غرامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم / باقی عمر ایستاده‌ام به غرامت
سرو خرامان چو قد معتدلش نیست / آن همه وصفش که می‌کنند به قامت

[illegible]

دانی که من از تو برنگردم [illegible] / چندان که خطا کنی صوابست
ای روی تو از بهشت بابی / دل بر نمک لبت کبابست
گفتم که بزنم بر آتشش آب / این آتش را نه جای آبست
ای سرو روان و گلبن نو / بی طلعت و آفتاب پرتو
بستان و بهار و گوی [illegible] / شب‌ها که چنین [illegible] خوابست
ای کرده [illegible] / [illegible]
[illegible] / وین چرخ فلک چو آسیابست
[illegible] / هر چند که مسکینی [illegible]
[illegible] / جان بر لب و گوش بر خطابست
سعدی تو [illegible] وصل [illegible] / [illegible]
ای تشنه [illegible] / کاین ره که تو می‌روی سرابست

از هر چه می‌رود سخن دوست خوشترست / پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای / من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر / چون هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ / صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبرست
جان می‌رود به کشش [illegible] / [illegible] که دیده عشاق می‌رود
[illegible] / این دم که می‌زنم ز غمت دود مجمرست
[illegible] / [illegible]

[illegible]

ای که بیداد همی بر مجلس آن ماه رو	آن که همی نالد که برده ی عقلم بسیار گفت
آن نه شب دوری که عقد چشم خواب آلود تو	[illegible] ز چشم جهان آمد است
سعدیا گر هستی داری مثال از جود [illegible]	[illegible]

وله

این خط شریف از آن بنان است	وین نقش حدیث از آن دهان است
این بوی عبیر آشنا [illegible]	از ناحیت یار مهربان است
[illegible]	بوی که چو گلاب در میان است
قاصد مگر آهوی ختن بود	کین نافه مشک در میان است
این خود چه عبارت لطیف است	وین خود چه کنایت و بیان است
معلوم شد این حدیث شیرین	کز منطق آن شکرفشان است
این خط ز بنان [illegible]	[illegible] ماه آسمان است
خوشتر آن که چون روانش	از تن برود سخن در آن است
سعدی که برود روان سعدی	کین عیش ز عیش جاودان است

وله

این باد بهار بوستان است	یا بوی وصال دوستان است
آن چهره آن خط نگارین	گویی خط روی دلستان است
ای مرغ بدام دل گرفتار	بازآی که وقت آشیان است
[illegible] من و شیخ [illegible]	این هست که سوز من نهان است
گو شهر همه روز انتظار است	[illegible] نظر به دوستان است

[illegible]	[illegible]
[illegible]	زانکه گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست
[illegible]	[illegible]
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست	ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
[illegible] آن قد و بالای آن سرو	[illegible]
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن	من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست
گر دلم از عشق تو دیوانه شد عیبش مکن	بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

وله

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست	عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح	تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل	آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست	به ارادت بکشم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد	خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد	ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر	دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست
پادشاهی و گدایی بر ما یکسان است	که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست

وله

بوی گل و بانگ مرغ برخاست	ایام نشاط و وقت صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند	نقاش صبا چمن بیاراست

با چنان روی چنین قهر و چنین [illegible]	گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگویید که زنهار	در مجلس ما سنگ مینداز که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت	تا خلق ندانند که معشوق کدامست
در رود اگر بخت من [illegible] سوز نهانی	وان راز [illegible] که [illegible] تمامست
سعدی [illegible] اندیشه که در کام نهنگان	چون در نظر دوست نشینی چه کدامست

پای سرو بوستانی در گل است	سرو ما را پای معنی در دل است
هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد	طالعش میمون و فالش مقبل است
نیکخواهانم نصیحت می‌کنند	خشت بر دریا زدن بی‌حاصل است
ای برادر ما به گرداب اندریم	وانکه شنعت می‌زند بر ساحل است
شوق را بر صبر قوت غالب است	عقل را با عشق دعوی باطل است
نسبت عاشق به غفلت می‌کنند	وانکه معشوقی ندارد غافل است
دیده باشی تشنه مستعجل به آب	جان به جانان همچنان مستعجل است
بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ	در طریق عشق اول منزل است
گر بمیرد طالبی در بند دوست	سهل باشد زندگانی مشکل است
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست	جان بیاساید که جانان قاتل است
سعدیا نزدیک رای عاشقان	خلق مجنونند و مجنون عاقل است

وله

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است	پیر نگردد که در بهشت برین است

که

گر [illegible] کردی [illegible] چو پیشانی	من می‌کنم [illegible] چشم [illegible]
آخر چه بلا بود که در وصف نیاید	بسیار بگفتیم و نکردیم [illegible]
هر کس که ملامت کند از عشق [illegible]	سعدی [illegible] چه جست [illegible]
حیف است چنین روی نگارین که بپوشی	سعدی [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	از جان [illegible]
دشنام [illegible] کردی [illegible]	[illegible] سعدی [illegible]

وله

جان ندارد هر که جانانیش نیست	تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سر عشق	صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری به دلبندی بده	ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست	نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
[illegible] زمین و آسمان	[illegible] پیدا که پایانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را	پادشا خوانند گر نانیش نیست
[illegible] عشق [illegible]	[illegible]
در [illegible] عاشقی [illegible]	گرچه [illegible]
هر که را [illegible] روی [illegible]	[illegible]
[illegible]	هر که چون سعدی گلستانیش نیست

وله

خوشتر ز دور وصال تو ایام نیست	بی مدعی انجام تو شام نیست
مطرب از این نغمه دمی فارغ نیست	عشق را آغاز است انجام نیست
کام هر جویندهٔ را آخر نیست	جز لب جانانه ما را کام نیست
از هزاران در یکی گیرد صلاح	زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره درین معنی برند	در حریم خاص بار عام نیست
تا فتنه ... [illegible]	پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست	چیست انجام تو صبح از شام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی	آنکه او را نام در ایام نیست
با صبح و خاک شیراز ...	هر کرا در دل گرفت آرام نیست
خواب بی هنگام از ره ...	ور نه آگه صبح بی هنگام نیست
سعدیا چون ...	خود پرستی کمتر از بد نام نیست

و له

خوش میرود آن پسر که بر خواست	سرو است که میرود چنین راست
ابرو و چشم کمان ...	گیسو که ...
بالای چنین اگر در اسلام	گویند که هست ...
ای گلشن ...	بخشش که هزار فتنه برخاست
ایام ... که بنده ...	ای شیخ ...
...	غارت ...
انگشت ...	زشت ...

از عمر زوال ...	پنهان نشود میان جان ...
سعدیا ...	...

و له

در بیان تو حل مشکلات است	صبر از تو خلاف ممکنات است
...	گفتن لب چشمهٔ حیات است
... صورت ...	عنوان کمال حسن ذات است
...	... است
...	دعوی بکنی که معجزات است
...	فرق سرش ...
...	...
...	لیکن ...
...	...
...	جان دادن عاشقان ...

و له

...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...

١٢٧

ولە

در وجود از تو درستی خوشترست	ملک درویشی ز هستی خوشترست
عقل بیشتر می شود از کاینات	عارفان کو نیستی خوشترست
خود پرستی خیز و از دنیا و جاه	نیستی و حق پرستی خوشترست
چون گرانباران [illegible]	هم سبکباری و چستی خوشترست
سعدیا چون دولت و فرماندهی	[illegible] تنگدستی خوشترست
زمین [illegible] که از دست او است چون	از دو پس که [illegible] نیست
اگر [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
اگر کسی ملامت [illegible]	[illegible]
[illegible]	بیا که چشم و دهان [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]	[illegible] دیده [illegible]

ولە

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست	هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و به زیبایی بالای تو نه	شهد شیرین و به شیرینی گفتار تو نیست
خود گرفتم که [illegible]	[illegible] تو نیست

١٢٨

نه من خام طمع عشق تو می ورزم و بس	که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود	جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی	تا همه خلق بدانند که زناری هست
همه را هست همین داغ محبت که مراست	نه که من مستم و در خیل تو هشیاری هست
عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند	داستانی است که در هر سر بازاری هست

ولە

آن را که جای نیست همه شهر جای اوست	درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
بیخانمان که هیچ ندارد بجز خدای	او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا به مشرق و مغرب غریب نیست	هر جا که می رود همه ملک خدای اوست
آنکز توانگری و بزرگی و خواجگی	بیگانه شد بهر که رسید آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند	عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت	بر هر چه بعد از آن نگرد اژدهای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست	این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست
هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد	گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست
از دوست دوست هر چه ستانی شکر بود	سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

ولە

چشمش ادبت [illegible] کز آن صورت [illegible]	زین چنین صورت [illegible] که تو داری [illegible]
آنکه روی تو دیدم [illegible]	تا ترا یار گرفتم همه خلق [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

بروی [illegible]	که [illegible] هستند
کی دولت [illegible] میان [illegible] است	[illegible] همچنین [illegible] هستند
به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری	جواب داد که آزادگان تهی دستند
مثال راکب دریاست حال [illegible]	به ترک بار بگفتند و خویشتن رستند
اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست	خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
بیا و حاصل [illegible] سعدی [illegible]	که [illegible] دیوانگان [illegible]

وله

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد	نه دل من که دل خلق جهانی دارد
به تماشای درخت چمنش حاجت نیست	هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کافران از بت بی‌جان چه تمتع دارند	باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابروانش خم [illegible]	کس ندیدم که چنین [illegible] کمانی دارد
علت آن است که [illegible]	ورنه [illegible] که [illegible] دارد
حجت آن است که [illegible]	ورنه معلوم [illegible] که میانی دارد
اگر گفتی [illegible]	با کسی گو که [illegible] دارد
عشق [illegible] که [illegible]	هر که [illegible] نشانی دارد
سعدیا [illegible]	که [illegible] گمانی دارد

وله

[illegible]	[illegible] دوستان آمده [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان	کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود
باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین	کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود
شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم	این ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن	من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا	طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم می‌رود

وله

از حال محبت خبر نباشد	در کار محبت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم	دیگر چه کنم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی	در شهر شما مگر نباشد
گوینده نظر چرا نبستی	تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه چه جهد کرد انسان	با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سر است ما را	وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار	کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند	در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم	در مصر چنین شکر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی	جان از تو عزیزتر نباشد

وله

جان من جان من فدای تو باد	هیچت از دوستان نیاید یاد
می‌روی و التفات می‌نکنی	سرو هرگز چنین نرفت آزاد

[illegible]

نشان یوسف گم‌گشته می‌دهد یعقوب	مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید
ز دست رفتم و [illegible]	[illegible] نظر به حقیر می‌آید
همی خواهم [illegible]	[illegible] نظیر می‌آید
جمال کعبه چنان می‌دواندم بنشاط	که خارهای مغیلان حریر می‌آید
ز بیخودان تو شعرم [illegible] بهشتی رنگ	که یاد [illegible] عبیر می‌آید
ز دیده خسته [illegible] که دیده بر دوزم	و گر [illegible] که تیر می‌آید
هزار جامه معنی که من بر اندازم	بقامتی که تو داری قصیر می‌آید
رسید از سعدی به هر که در آفاق	همه [illegible] نظیر می‌آید

وله

مرا راحت از زندگی دوش بود	که آن ماهرویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران شوق	که دنیا و عقبی فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار	که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن	که سیم است یا ساعد و دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش	سراپای من دیده و گوش بود
ندانم [illegible] که چون روز شد	که [illegible] بود
مؤذن غلط گفت بانگ نماز	که [illegible] مست و مدهوش بود
نگفتیم و دشمن به انگشت و دست	نماند آن تحمل که سرپوش بود
[illegible] سعدی [illegible]	زبان درکشیدم [illegible] بود
[illegible] نظیر	[illegible] بود

هر روز [illegible] آن نگار سنگدل	با من او [illegible] می‌کند
در چشم او [illegible]	بر من او خود پارسائی می‌کند
ای مسلمانان [illegible] بفریادم رسید	[illegible] می‌کند
کشتن من [illegible] شکسته [illegible]	از من مسکین جدائی می‌کند
آنچه با من می‌کند [illegible]	[illegible] می‌کند
سعدی [illegible] سخن [illegible] عشق	[illegible] گدائی می‌کند

وله

[illegible] که چنین [illegible]	که آشوب حسن روی تو در عالم اوفتاد
گرد خیال خلق [illegible]	فریاد و [illegible] بنی آدم اوفتاد
[illegible] دوست [illegible]	[illegible] که چنین [illegible] اوفتاد
مشکین [illegible] که حلقه [illegible]	[illegible] اوفتاد
[illegible] لب [illegible]	[illegible] اوفتاد
سعدی صبور باش [illegible]	باشد که اتفاق [illegible] اوفتاد

وله

دولت جان پرورست صحبت آموزگار	خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم	صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر
دور نباشد که خلق روز گمان کنند	گر بنمائی به شب طلعت خورشیدوار
[illegible] پیش [illegible]	[illegible] ز حسرت [illegible]
[illegible] باد [illegible]	[illegible] بوی [illegible]

[illegible marginal annotations]

گر کام ماست شکایت مگوی	ور کام دوست خواست بیار
چون تو در کار دوست نباید بدست	یک خدای چو تو من سعدی چرا
سعدی اگر زخم خوری غم مخور	فخر بود داغ خداوندگار

وله

جانا دوان [illegible]	صانع خدای کاین وجود آورد بیرون از عدم
[illegible]	هست [illegible] در بیان وصفت نیاید [illegible]
گفتم که طاوسی مگر جلوه کنی خوبتر	[illegible]
[illegible] امید میدارم وفا	[illegible]
آخر نگاهی باز کن [illegible]	چندانکه خواهی [illegible]
چون دل ببردی [illegible]	[illegible]
[illegible]	دل است [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	سعدی چنانچه [illegible]

وله

گر من ز محبتت بمیرم	دامن به قیامتت بگیرم
از دنیی و آخرت گزیر است	وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان	درمان نکنی که دستگیرم
آن کس که بجز تو کس ندارد	در هر دو جهان من آن فقیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی	من توبه شکستم که پیرم

[illegible marginal annotations]

سعدی تو زمره خراباتی [illegible]	من پیر قلندر خراباتیم

ما در خلوت به روی خلق ببستیم	از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
هر چه نه پیوند یار بود بریدیم	وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار از این معامله دورند	شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
شاکر نعمت به هر طریق که بودیم	داعی دولت به هر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم	در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای	تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل	با همه عیاری از کمند نجستیم
آخر گویی که جان در قدمم ریز	جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی آنست سعدیا که بماند	عهد و وفا را بجا که ببستیم

وله

نه دسترسی بیار دارم	نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید	از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه	در یک دل اگر هزار دارم
این خسته دلم چو موی باریک	از لطف تو یادگار دارم
من از دو تو کشیده باشم	اندوه زمانه خوار دارم
از آب دو دیده از تو خرم	امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن ندی جان بود	من با تو بس [illegible] شمار دارم

[illegible marginal annotations]

با تو به کار ... صبا است	[illegible] صحن چمن
کوی گذشته شب و روز	ور جگر [illegible]
گفتم که کو ... [illegible]	[illegible] از قسم [illegible]
هر چه گفتار [illegible] وجهی هست	[illegible] و [illegible]
بعد از تو خیال نیست سعدی	از دور خیال باطل
نوروز رسیده و نوبهار آن	از گل کشته‌ای [illegible] من

هست آن دو [illegible] با سیب سیمین	نسبت آن با شکر یا جان شیرین
[illegible] دارم که چون ابرو [illegible]	حکایت می‌کند [illegible]
از آن خوبت که دیدم [illegible]	[illegible] دست [illegible]
هر آن روزی که دیدم [illegible]	چه غم [illegible] باشد بر جهان چنین
[illegible] آرزو [illegible]	[illegible] دست چون باشد [illegible]
از آب و گل چنین صورت که دیده	تعالی خالق الانسان من طین
من از مهری که دارم [illegible]	[illegible] خاطر [illegible]
[illegible] بنشیند [illegible] حاجت	مرا خود می‌کشد دست نگارین
[illegible] سعدی	[illegible] و از دین

گفتم [illegible] چون ابر در بهارست	[illegible] روز [illegible]
هر که شراب [illegible] روزی [illegible]	[illegible] قطع امید [illegible]

[illegible] کرده [illegible]	[illegible] [illegible] بر سینه
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] جان [illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]	[illegible] چشم [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] شیرین [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] شیرین [illegible]	[illegible]

[illegible] بر همه [illegible]	[illegible]
[illegible]	عشق حقیقت است [illegible]

[illegible]

۱۳۷

چشم عادت کرده با بیداریی | چیست مقصد جهان از او برد کی
این سخن سعدی تواند گفت و بس | هر که این معنا بیابد خود چه گوی

چون است حال بستان ای باد نوبهاری | کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوشدارو بر خستگان گذر کن | مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل | ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی روی دگر نماید | چون آب و ... باران نوبهاری
خود دست زیر دامن یا گل در آستینت | یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل شبنمی ندارد با روی دلفریبت | تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت وقتی کمان ابرو | این میکشد بزورم وان میکشد بزاری
در قید بیگناهان وحشی نمی‌گریزد | در قید خوبرویان خوشتر که رستگاری
زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی | چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را | کین عمر صرف کردیم بعد از امیدواری
از سر صفا نبودی با صحبت دل ما | باطل بود که صورت بر تیغ میگماری
هر دو روا که جنگی داری ز طرف ... | ... سعدی با دوست سازگاری

ولـه

خانه صاحب نظران میبری | پرده پرهیزگاران میدری
گر تو پری چهره بپوشی نقاب | توبه صوفی بزنان میبری
جنس بشر نیست وجود ... است | آدمی یا ملکی یا پری

[illegible]

۱۳۸

دوست بیاید و ترک دوری کنم | تو خفته که گوش باد سحر کنی
گفتی که دیده از دو جهان نظر کنم | آن گه کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
شرط است سعدیا که بمیدان عشق دوست | خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی
از قول هجرت سیری بایدت ای حکیم | تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

ولـه

گر ترا سرو قامت سیری | سهل باشد زبان مختصری
ای که قصد هلاک من داری | صبر کن تا ببینمت نظری
خبرتم از کمال بیچون است | کاین جمال آفرید در بشری
راست خواهی نظر حرام بود | بچنین روی و باز برنگری
دوست دارم که خاک پاش شوم | تا مگر بر سرم کنی گذری
تو سعدی از کند ... کرده | نکند در تو سنگدل اثری
سنگ را سخت گفتی ... | چون ... سنگ سخت تری

في الافراد

ای روی تو که حسن بپوشید ماه را | وان دام زلف و دانه خال سیاه را
گر صورتی چنین بقیامت برآورند | عاشق هزار عذر بگوید گناه را
ای نفس خرم باد صبا | از بر یار آمده مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح | مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف | یا سخنی میرود اندر رضا
تا بگریبان نرسد دست مرگ | دست ز دامن نکنیمت رها

دیده را فایده آنست که دلبر بیند / ور نبیند چه بود فایده بینایی را

چه داند که من سیر ... / ... صحرایی را

ما را همه شب نمی‌برد خواب / ای خفته روزگار دریاب

در بادیه تشنگان بمردند / وز حله بکوفه می‌رود آب

ما ... روی خوب ... / ای ... گشتن ... محراب

و ... خواهم ... آمدی / وین ... خواب

اتفاق ... کسی افتاده است / کو ... افتاده است

... چون / که ... افتاده است

تا از تو ... تمنا / ... صحبت ... است

گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم / ... عشق بیشتر و صبر کمتر است

از جان برون نیامده جانانت ... / ... دیده ... آمده است

... / ... ملک سلیمانست ...

... / و ... از ...

... / عاشق ... سعدی ... است

... / ... حکایت

... دوست / ... سعدی ... نامهربان دوست

... / طاقت ... نیست

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت / تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

شب فراق که داند که تا سحر چند است / مگر کسی که بزندان عشق در بند است

هیچ ... مخالف / ... میان ...

... عشق ... / وفا و عهد من با تو همان است

... / طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست

... / ... دنیا ...

... / ... عجب ...

... / ... لطف ...

سعدی ... عشق ... / ... خواهد

عشق ... دل ... دست ... / دوستان ... دست

در آمد ... نگار ... / ... دامن از دست

... / دست ... نیست

... عالم ... / ... است

... که چندین ... / ... صاحب ...

... / ... است

... / ... کرده ... لب ...

... از دست رقیب / ... است ... عشق

... / که دوستان وفادار ...

... / ... دارد ...

... / ... است

... / ... نه ...

مرغ ما رفت که دانه و دام اسیر گرفت | گر بیشکنش بزنی جای دگر می‌نرود
با هر که سخن گفتم از اوصاف جمالش | مشتاق جهان شد که چنین تحفه [illegible]
سرّیست ز ما شاه نجاتی ز روان آید | فضل نمکی آن لاله جگرها برآید
مرغان چمن نعره‌کنان دیدم و گریان | کاین غنچه گل از لطف چمن زار برآید
عجب است گر شادم که [illegible] | بیچاره [illegible] که [illegible] باز باشد
صحبت با کسی دارم که [illegible] | چو بلبل گر [illegible]
مرغ خود این [illegible] | گر [illegible] منبع [illegible] آید
ز خندان آرزو [illegible] | اگر [illegible]
گفتنش [illegible] دل ببرد | انجمان جای [illegible]
دو عالم را بیکبار از دل تنگ | برون کردیم تا جای تو باشد
[illegible] | هر آنکس [illegible] فردا [illegible] شد
هر کس [illegible] | من [illegible] دوست [illegible]
کس این کند [illegible] | کند [illegible] هر گردد
بچند سالی [illegible] | کز [illegible] نظر کیرند
آن [illegible] | [illegible] هشیار می‌کند
[illegible] عالم [illegible] | وان [illegible] بیدار می‌کند
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گر کند [illegible] دل من [illegible] | [illegible]

[illegible] بلبل [illegible] | [illegible] فریاد [illegible]
[illegible] باغ [illegible] | [illegible] درخت [illegible]
[illegible] دوستان [illegible] | [illegible] دوستان کردی فراموشش
[illegible] | [illegible] از هوشش
[illegible] | [illegible] زیر [illegible]
[illegible] کعبه [illegible] | [illegible]
هر کسی [illegible] | من [illegible] دل [illegible]
[illegible] حسرت [illegible] | [illegible]
تا چه خواهد کرد با من [illegible] | دست [illegible]
من [illegible] | [illegible] قبول [illegible]
[illegible] | [illegible] جهان [illegible]
از دشمنان [illegible] | چون دوست [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] دولت وصل [illegible] | [illegible]
گر دوست [illegible] هزار جان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

آن بو تا کی و سنبل نالید از بلبل — خوشش بود و ... کو رند دوقی
وان چه گفت مرا آن بلبل سحری — ترخه و چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر شعر عرب در حالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
انده چند نفسی و خواهیدن او — بار دیگر گفت چون تو بر فتار آمدی
گفت بوده چو بیایی غم دل او توکیم — چه گویم که غم از دل برود چون تو در آیی
نداشت حقیقت که درجهان که نالی — جهان و جهانیان همه ...
هر کسی ... وانام و جانست ... — این ... لطف ...
تو غزالی که کسی در تو چرا خیره بماند — کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی
هر هر خان خلاص از بند نخواهند — من از قید محبت نخواهم ...
ایام را بجا تو کیست ... باشد — و آنکه دل ... را چرا ...
مبادا زان جان طلب ... شکنند — ... دوستان شکنی
دیدار ... و چه هنر میکنی — بازار خویشتن و آتش ما تیز میکنی

صاحب

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود — دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را — با دوستان بخورد و به دشمن رها نکرد

آمد

اگر خون تو نریزد یار تنها — بسا خونا که در عالم بریزند
جدا گشت هر یک چند کمی — بزاری ... کرکان ... گریزند
بکس ... دوستی است عظیم — گرچه ... طبع و به خو ...

با یا ... جز کسی ... کو دل برو اشتن ...

غزل

درویش مرغی بصبح می نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص ما — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

ولَه

عارفی چشم و دل بر دلی داشت — خاطر اندر کمند حورلی داشت
چند روزش بعیش در سر شد — تا شبی خلوتی میسر شد
دست بر دش بسیب مشک آلود — چند نوبت گرفت شفتالو و
خواست تا اندرون مشغولش — در بر و تیر تا بر ... مشکین
اوهوای ... بود و دلشت — سخن از ... گفتی و ...
گفت من تن ... — روی ... برزمین ...
لیکن از ... — من غلام ... بیا ...
گفت راضی شدم بدین پیمان — ای درخت ...
این قدر بس که ... — پیش بالای دلبر ...
این ... حاصل شد — تن در آغوش ...
لب بلب بر نهاده و کام ... — چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در کردن آورده ... — جان ... از شوق

گفت در این ایام در پیزه | جسته پندارم بیش هست که مرده
جمله این سخن پسندیده آمد | داروی کهنش در دمند آمد
سر بفرمان او در آوردند | همه با هم موافقت کردند
سجده کردند چونکه از طرفی | جسته گفته بردند کفی
اکثر یکشنبه نهاد بزمین | عاقبت بر زمین نهاد جبین
رنده پوشیده و درویش آمد | که میخورد تا بر ایشش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار | سهر جاه کان بود تا جا

دو منظر موافق بروی از هم | بعضی با هم در خانه با هم
مقدم موخر بوده تا نف | ذکر با این موخر آن مقدم
گر این حرف که داری به هر | به دیار شد ز ایشان با شدند در هم
دو دستان مطیع آن شاهند | عروسی در نکاح آورد سهم
من آن فرزی سوار پهلوانم | که روز بیم بیالد از خشم رستم
وصال دوستان هیچ نشد گوار | حدیث دوستان یاد ستوده پیچم
هر اگر از بهشت آدم نهادند چاه | رود در بهشت فرزندان آدم
حکایت خوابی از سعدی بیاموز | ره این است ای برادر تا جهنم

آن شنیدستی که در بلاد شام | بود مردی بخیل صاحب مال
دختری زشت روی بد خو داشت | که به هر چیز جامه نیکو داشت

دادی پیر به کجا چه کرد | عمر ضایع در آن مشاهده کرد
عاقبت درد دل بکجا رسید | نیش فکرت باستخوان برسید
با چه در زن نمود قصه خویش | کای حصال اشناس خیر اندیش
تا بامروز بنده پروردی | مهربانی و مردمی کردی
شکر نعمت پروردگار دراز | نتوانم بشرح گفتن باز
گر توانی دگر بعجز های | بایم از بند غصه بگشائی
زن و مرد از برای آن باشند | که دلارام و مهربان باشند
نمی آسوده ام نه ای خرسند | محنت ما و خویشتن مپسند
مهر برآورد و گفت پیر کهن | جان بابا سخن دراز مکن
والسازی بیخ رحمت دور | با فرزندان انثوی لطف مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر | متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت بکرد ... | پاره مرد و زن شفیع آورد
هرکی زن را بهیچ بر نگرفت | هرچه گفتند هیچ در نگرفت
... | بجز اندیشه را کناره ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | بند ... بگسست
... | ... زبان بلبست

١٤٧

بود و دوغ رحمت در شکمش / تا بیاید روزگاران بینکیش
خوابش و پیر بد کرد و رفت / بعد ما در قضا و در ماند جفت
بود روبین در آن قبیله نهان / بیسپر شیر قتیل و بغداد
همه همسایگان برو آشفتند / بی شکر می توان آشفتند
چند بانگ و پیل نهان مانده / شفقتی خواست تا جهان ماند
تشنگان و دوستان رفتند / حال پیشش چه در شکن گفتند
بر سر خاک در دو و برفت / در دکان بربست و خود برفت
لب دلی قبالہ حاضر کرد / پیش دادار و پهلوان آورد
گفت کاوین و ملک و رخت و چیز / چه یکت حلال کردم چیز
باید در ماند و کین شنید نیز / مستحق ماند و بی تو بی چیز
آب در دیدگان بگرداند / خویشتن در میان شادی دید
گفت ای کاسید بی و مولای / چه کنم کرده ام چه فرمائی
گفت ای ای سخن مگو با من / تا تو باشی در این سرا با من
کاندرین خانه از قرابت و خویش / کس نماندست جز من و درویش
هر چه ماند این سرا و زیست / از خط می تو یا نگاه نه بست
کز غنیی تا خلق کنی بر من / دیو شهوت بگیرد ت دامن
گفت هرگز من این خط نکنم / جفت پیشین خود را نکنم
بودمان آمده و انتی زان / هر کس از کو شد تو زنان
جنگ با هر یک اتفاق افتاد / عاقبت صلح ... افتاد

١٤٨

بیش ازین در زمانه خواهم زیست / این حکایت را بیاید و خبر
رو بی زیباد و جا بیاید / بو ق و عود و رنگ و بوی و بوس
این همه زینت زنان باشد / مرد را کبر و خایه زینت بس

لطیفات حکایت وطلی گفت دو کار جنب و کعبت نماز کردم و امام ری در چندگاه بالای او افزون تا مغرب بود کسی گفت من این نماز کنم امام ایشان نخواهم پرسیدند چرا گفت زیرا که اگر پیش او گناه من باشد و خدا و شرع مرا خبر نباشد حکایت شخصی شیر بیگانه شیر میرفت چون شیر او را دید نعره میزد و شیر میراند و مردم می خندیدند پرسیدند که چرا نعره میزنی گفت تا او بترسد کشته چرا شیر میدهی گفت من نیز میترسم کشته چرا دم می جنبانی گفت بیا بگو حکایت وقتی پادشاهی بر در گورش نشنید و حکمتش تیزی بداو گفت چرا ایدار ایستادی گفت مرا زخود آن باشد که با و شاه در خانه من زنده بود ما هم حکایت سخره باطغی در دوجو آمد بدکان عطار می رفت تا روغن برشی ... و عطار زربستد و بال و ظرف او کرد و داد سخره چون بخانه رفت دانجان و روهیچ گفت بعد از مدتی بگذشت و عطار او دید که در دو دانه ی زاو و بی کند و عبدالله سخره برفت و عده می شکایت شکایت کرد کافته ی کرد و دیگر داد چون عطار بدان گرفت گفت این چیست گفت این خرده نان ... که در فلان تاریخ بمن دادی حکایت وقتی شخصی نشسته بود و در آرش بیدا بود ایبر پیش پرسید که چرا چنین سیاه است گفت از این که کسی با او دست سوده اند بعد از آن چند تی دیگر در پیش خود گریست گفت از دیکه همه ریشم سفید شده

چون ماه شما مقارب گیرکریم | برزان نخود که پرده هم ندریم

ای خواجه تو عیب من مکن تا من نیز | عیب تو نگویم که یک رنگ بتریم

در دیده بجای سرمه سوزن دیدم | بر خواهم رفتنش شده خونین دیده

در قید فرنگ خلق یادان دیدن | بر ناکی بجای دوست بشر [illegible]

ای یار کجائی که در آغوشش نه | وز شب بر ما نشسته چون دوشش نه

ای سرو روان و جهت در دو جهان | هر چند که غایبی فراموشش نه

کبری دارم که کون دراند خود را | مغرور کنم بجاه مشتیر خود را

کافر خودم که بر ندارد سر را | کافر چه سود دارد این کافر را

ای یار کسی که بی تو بی یار کند | وانگاه چو من یار وفادار گرفت

تو دوست کرد دشمن خود گیر مرا | کس دشمن خویش را چنین تنگ گرفت

[illegible] از غلام ناکام سلطان [illegible] سرکشی [illegible] گذشته [illegible] لشکر [illegible]

مرا با ملک طاقت جنگ نیست | ولیکن بصلحش مرا جنگ نیست

اگر باد پاییست بگران شما | [illegible] مرا جز با [illegible] نیست

ملک پادشاه است وشاه جهان | اگر بر زنجیرش بپا شد ننگ نیست

بخوارزم آید بسقسین روم | خدای جهان را جهان تنگ نیست

[illegible] صاحب [illegible]

ای در عجایب آن [illegible] | که هستند فخر زمین و زمن

کند در دین و دنیا مرا [illegible] | برآر [illegible] خود ای کردگار

آتشش

آتشش حقیقت [illegible] در جهان | درخت اندیشش [illegible]

[illegible] جلال الدین [illegible] آن سرزمین [illegible] شیخ [illegible] سلطان [illegible]

بر یاد [illegible] دیوان اوست — مثنوی

جوانی و پیری [illegible] | گل آن غنچه سان آراسته

کجا آن جوانان نو خاسته | بیا این زمان بین رخ زرد شان

کجا آن رخ ناز پرورد شان | چو گل تاک اندام شان ریخته

اجل بر چمن خاکشان بیخته | برانشان [illegible] ریزد آب

بر آن لاله ها [illegible] سحاب | گل و شمع بود [illegible] شب با چمن

سحرگه که گل بود [illegible] چمن | گریستند از عشق گل غلغلی

شنیدم که پروانه با بلبلی | زبیداد معشوق این داوری

چو گفت که این [illegible] | که هرگز نی نالم از سوز خفتن

ز من عاشقی باید آموختن | که من تیره روزم [illegible]

چو بلبل شنید این بنالید زار | که در پای معشوق جان [illegible]

[illegible] دولت [illegible] | که با هم [illegible] چشم باد

بروز من و حال من کس مباد | گل [illegible] خود با [illegible]

[illegible] زنده [illegible] | فریاد [illegible]

[illegible] شکستم [illegible]

[illegible]

کرا دیده وری دیده گی باید نخست ... خود را ز بلا چه کشد با دیده دوست

در خانهٔ دوستان چو محرم گردی ... دست از دل و دیده را که باید داشت

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست ... بد کی کند آنکو نیکیش عادت و خوست

با دوست چو بد کنی شود دشمن تو ... با دشمن اگر نیکی کنی گردد دوست

بینش کی بود ز مصطفی را بیند ... شک نیست که عالم صفا را بیند

این است کمال بنده در راه یقین ... در هر چه نظر کند خدا را بیند

ای آب سبب حیات حیوان ... ز بحر کرم شربت احسان ...

از بهر لب تشنهٔ طفلان ... از سینهٔ ابر شیر باران ...

هر دل که ز اسرار خبر دارد ... [illegible]

در بند ... دل ... ... ل حسین خطر دارد

... ساکن اصفهان و این چند فرد از او در میان است

هزار مرتبه ... مصر کنعان ... بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود

عشقت ... که از سر ... شود ... کجا ... شود

عشق تو در ... با شیر اندر آمد و با جان بدر شود

اگر ... اگر چه ... [illegible]

شاه شجاع از آل مظفر است که ... در سلطنت با برادرش ...

... فوت شد و این رباعی از وصف الحال گفته است

... شیر ... ... [illegible]

... ... [illegible]

[illegible]

۱۵۲

[illegible]

... بر ... بجان ... ... دو ... [illegible]

... و این چند بیت از اوست ... وله

دوری ... صحبت ... ... آهو ... [illegible]

... خیال ... خیال کرد ... خیال کرد

... [illegible]

... حضرت سید الشهداء ...

... در روایت ... [illegible]

... ... [illegible]

... شفق ... [illegible]

... انقلاب ... خاک ... [illegible]

... [illegible]

... قیامت ... [illegible]

... شفق ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... صف ... کربلا ... لب تشنه ... کربلا

... کربلا

... خاک کربلا

[illegible]

[illegible marginal text]

۱۵۳

ضایع شد کرکجان ... بی	یار و جان ... کس ... بی
ما را کشند یا کشند ... بی	... هست بی خود ... بی
یا رب ... که رعایت کسی کرد	در حق ... بی
این ظلم ... جواب ... روز حشر	... بی
ما را ... ملاقات ...	... حکم حق ... بی

[illegible]

چون ... زلف ...	از ... زمین گرفت
... آه که ...	از دست ... سر ...
داغ شهادت ... تازه کرد	از خون ... گرفت
...	... گرفت
هم ... خاک ...	... گرفت
از خاک خون ... گرفت ...	... گرفت
کشته ...	بر ... گرفت

[illegible]

... سر ...	... آسمان ... تیغ ...
...	...
...	چون ...
...	...
...	آن ...

[illegible marginal text]

۱۵۴

این ...	...
...	...
این ...	...
این ...	...
این ...	...

[illegible]

...	...
... محشر ...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...

[illegible]

... جان ...	از تیغ ...
...	...
...	...
...	...
آن ...	آن ...

داد آن نشان چهره گلگون پر ابتسام [illegible] — گرد این طمع [illegible] گلگون [illegible]

گفت آن جلیله کین [illegible] سر را [illegible] — گفت این [illegible] این قوم [illegible]

کز ره نهد بر نیزه به عوض سر سران — [illegible] ازین [illegible]

[illegible] ان سر [illegible] — [illegible] بر [illegible]

[illegible] مخفیات [illegible] — [illegible] سر [illegible]

[illegible] ولات [illegible] — **[illegible]**

[illegible] که [illegible] این [illegible] — [illegible] شود

[illegible] که از [illegible] است [illegible] — [illegible] شود

[illegible] خطا [illegible] — [illegible] شود

[illegible] که سر [illegible] — [illegible] شود

[illegible] زمان [illegible] — [illegible] شود

باشد کرا [illegible] — چون [illegible] شود

[illegible] — [illegible] لب [illegible] کربلا شود

[illegible] — **[illegible]**

[illegible] عالم [illegible] — [illegible] زمین [illegible]

[illegible] آل نبی شود — [illegible] چشم [illegible]

[illegible] — [illegible] آب [illegible]

[illegible] گشته [illegible] — [illegible] چشم [illegible] آب [illegible]

لب تشنه شد شهید [illegible] رسول — هر جا که [illegible] باد

مع [illegible]

[illegible] جهان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] لطف [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] چه [illegible] کرد [illegible]

[illegible] خنده [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] تو [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] این سر [illegible] — [illegible] سرای [illegible] کشند [illegible]

ز خونی که تو تشنه ای مستغفر خدا چه کرد — ز خون [illegible] تو خلق را [illegible] خدا چه کرد

از عشق تو سر [illegible] خدا چه کرد — از دست تو خاک را [illegible] خدا چه کرد

[illegible]

[illegible] چون [illegible] غرق [illegible] — در خون [illegible]

[illegible] باران — [illegible]

گر جان طلبند در رضای تو دهم — در سر [illegible] در هوای تو دهم

چیزی که [illegible] بهتر [illegible] دانست — آن نیز که بود در رضای تو دهم

[illegible]

[illegible] شد [illegible]

[illegible] هر جا [illegible] — [illegible] سودا [illegible]

[illegible] — [illegible] سودا [illegible]

[illegible]

[illegible — marginal notes]

[illegible] هر چه خواهی بکن ... [illegible]

[illegible] صاحب کمالات ... [illegible]

[illegible]

... اصفهان ... [illegible]

[illegible]

[illegible — marginal notes]

چنانچه به قول ایشان گشته [illegible] صحبت [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] که مولوی رومی [illegible] عشق [illegible] گشت [illegible]
[illegible] اشعار انتخاب کرده قریب [illegible] هزار بیت [illegible]

[illegible] مثنوی [illegible]

تا که آوازی ز بام کعبه یافت	[illegible]
[illegible]	سیل آن [illegible]
[illegible]	[illegible]
گفت [illegible]	[illegible]
[illegible] کم کشند	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت

عاشقی [illegible] خفته بود	[illegible] خفته بود [illegible]
[illegible]	دید [illegible] خفته [illegible]
[illegible]	[illegible] عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]	شب [illegible]

[illegible]	در آن یکدم دو عالم را بگیری
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] شیخ [illegible] کمال شاعری [illegible]
[illegible] دیوانش [illegible] شعر [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] فلک [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] شیخ الاسلام [illegible] شیخ الاسلام [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

غزل

دلا تا مانده جون [illegible] دلبر ستم	سراپا چون سوزان جگر ستم
جدا از تو [illegible]	اگر [illegible] کشتم [illegible]
[illegible] کردم [illegible]	[illegible]
اگر [illegible] وصل [illegible]	[illegible] مشتاق [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] چشم [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] حسرت [illegible]
[illegible]	[illegible]
من از [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	خدا [illegible]
[illegible] از [illegible] دل [illegible]	هوای دیگری [illegible]
[illegible] دلبر [illegible]	[illegible] دلبر [illegible]
[illegible]	[illegible] سیلاب [illegible]
دل عاشق [illegible]	[illegible]
[illegible] دلبر [illegible]	[illegible] دلبر [illegible] دل [illegible]
دل و دلبر [illegible]	[illegible] دل [illegible] دلبر [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] دل [illegible]	[illegible] دل [illegible]
[illegible] غم [illegible]	[illegible] غم [illegible]
[illegible] دل [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] غم [illegible]
[illegible]	دل [illegible] عالم [illegible]
[illegible]	[illegible] سنبل [illegible]
[illegible] خیالت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] بلبل [illegible]	[illegible] بلبل [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

١٦٣

پریشان چون کرد آن نازنین زلف را ... همه کار ما دل آشفته دارد ...
عاشق ... از مجموع صفات حمیده موصوف و با اخلاق پسندیده
معروف بود ... [illegible]
... غزلیات رنگین ... [illegible]
و دار جهان فانی را گذشت و این ابیات منتخب از دیوان او است

غزلیات

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

١٦٤

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

165

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

امروز که یار با ما بود [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

یارب از سر کوی یار [illegible]	[illegible] دل ناتوان [illegible]

[illegible marginal text]

166

[illegible]	[illegible]
[illegible]	عاشق [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
عاشق که [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] یوسف کنعانی	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible marginal text]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در مدح سلطان محمود گوید

جهاندار محمود شاه بزرگ / به آبشخور آرد همی میش و گرگ

ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین

چو کودک لب از شیر مادر بشست / به گهواره محمود گوید نخست

به ایران همه خوبی از داد اوست / [illegible]

به بزم اندرون آفتاب وفاست / به رزم اندرون تیز چنگ اژدهاست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بدو گفت ... [illegible]

[illegible]

شروع به فردوسی ... از جمله مطالب شاهنامه من البدایة الی النهایة

دیباچه شاهنامه در توحید

به نام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است / نگارنده بر شده پیکر است
به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشه سخته کی گنجد او
بدین آلت و رای و جان و روان / ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه / به ژرفی به فرمانش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست / ز هستی مر اندیشه را راه نیست
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیژن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لشکر فرستادن کیخسرو به توران

[illegible]

[illegible]

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن لشکر ایران

[illegible]

۱۸۲

دو رویه سپاه اندر آمد چو گرد / سواران ایران و توران گرد
جهان شد بکردار سیاه آفتاب / ز جنبش بر آمد ز دریای آب
خروشی بر آمد ز لشکر بدرد / دو لشکر دگرگون بجا شد نبرد
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت / دگرگون شد و جای شد کرد کشت
بر آمد یکایک چو رعد و کوس / زمین گشت از گرد چون آبنوس
دل چرخ گردون همی چاک شد / همه کام خورشید پر خاک شد
سر سروران زیر گرز گران / هم سندان و پولاد و گرز گران
زمین و دشت گفتی سپستان شدست / ز شمشیر و از چرخ خون شدست
بسی سر که شد زیر گام سپاه / بسی خورد گشته تن اندر سپاه
کفن جوشن و بستر از خون و خاک / تن اندر ره دشمنان چاک چاک
ز آوای اسپان و آواز کوس / همی آسمان را زمین داد بوس
ز پیکان و زوبین و گرز و تبر / همی شد سرو دست و پای و جگر
سر و دست و تن بود و ماغفر و یال / شده خسته خنجر و کرگس و شغال
چو شیدوش و ترکان تو آگه شدست / شد پر به ایران بسیار بجست
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شیدوش و بیژن چو و ام شیر
همه پر نشاندند جانانگیر / همه زنده چستند در پیش صف
دلیران و پیشیر پشت / بزرگ حمله شدید
چو پیلان و گردان بر آمد نبرد / ز پیکار گردان سر کوه کرد
همی رفت جوشن و دو بر درشت / سر ان بر وجه کله شکسته

نظامی گنجوی؟

۱۸٤

نظاره کرده اندر آمد برشت / بران انجمن آن کشاید کنشت
همی اگه بیا آمد ز چرخ آفتاب / سر پهلوان اندر آمد ز خواب
ز درگاه پیران بر آمد خروش / جهان شد که به چیزی از فلک بجوش
بزد کوس و زد رفت پیچو اسپ / همی رفت پیش سپه پهلوان
رسیدند ترکان بدان رزمگاه / همه رزمگه خیمه و لشکر سپاه
شتابان بر آمد ز لشکر خروش / طرفدار پیران شدند گوش
سپهبد چنین گفت با سرکشان / که ای نامداران ... گردنکشان
چه سازیم چاره چه بینیم رای / که اکنون ز دشمن شتی ماند جای
سواران ترکان ز پیر و جوان / ز دو بزرگان ز هر سو جهان
که لشکر گریزان شده از پیش ما / شکست آمد اندر میان پیش ما
کنون ساختن باید و تا ختن / همه شاد و شیر کند با ختن
چو گودرز و گیو و سپهدار طوس / درفش و ... پیلان و کوس
همه پیکان با تیرک آورد هم / از آن پیکار اندر ز رنگ آورد هم
سپس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار ایران و ترکان سپاه
چو خورشید آن جادو شیر نگون / بد و زنده داران برآمد به دو
چو چیره آمد اندر آورد گرد سپاه / که خوشید بانگ آمد از رزمگاه
که آمد ز ترکان سپاهی بجنگ / ز هر سو گرد و ز لشکر کشید
سواران ایران همه هم گروه / سر بدین گشیده شدند پیش کوه
چو پیران بکوه بیا آمد رسید / ز گرد سپه شد زمین ناپدید

وزان پس که آمد بکیخسرو خبر | که پیران شد [illegible] چو [illegible]
سپهبد بگودرز [illegible] | ز لشکر [illegible] کرد شد [illegible]
در کاخ گودرز [illegible] | [illegible] شد [illegible] آزادگان
ستاره ببیند [illegible] بنالد همی | جهانجوی [illegible] بنالد همی
ز ایشان جهان [illegible] | [illegible] گشت [illegible]
چو بشنید کیخسرو [illegible] | ز لشکر [illegible] گشت [illegible]
[illegible] رستم [illegible] | [illegible] سخن
برفتند ایران [illegible] | جهاندیده [illegible] چو جان
سر نامداران [illegible] | [illegible] لشکر [illegible]
برستم چنین گفت کای سرفراز | [illegible] کاین دولت دیریاز
[illegible] که آید [illegible] نشیب | دلم شد [illegible]
[illegible] تاج و تخت | فروغ از تو گیرد [illegible] بخت
دل چرخ [illegible] شمشیر تست | سپهر و زمین و زمان زیر دست
[illegible] دل [illegible] سپاه | زمانه [illegible] اسپ
[illegible] | [illegible] بر تو چون [illegible]
بتیغ تو [illegible] شود | [illegible]
[illegible] | [illegible] نبرد [illegible]
تو تا بودی [illegible] کلاه | بایران [illegible] دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو و سران | [illegible]

[illegible]

که گودرز [illegible] | ندارد چو تو شاه [illegible] بیاد
شنیدست خسرو که [illegible] | کلاه [illegible]
[illegible] کمر بسته ام | [illegible] نشسته ام
[illegible] در جنگ [illegible] | که با نامداران توران گروه
[illegible] | [illegible] جهان زیر پای [illegible]
[illegible] | میان [illegible]
[illegible] | که بر میان [illegible] را بسته ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | سر تاجداران [illegible]
کنون گنج و کشور بشمشیر تست | سر سروران جهان زیر دست
[illegible] گنج و تاج و کمر | کلاه و [illegible] و کمند و کمر
بیاورد [illegible] | [illegible]
[illegible] ایران برستم سپرد | چنین گفت کای [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ز لشکر گزین [illegible]
[illegible] | [illegible]
سپه [illegible] آغاز کرد | [illegible]

فرستادن کیخسرو رستم را بیاری ایرانیان

[illegible]

نگر کز کی رستم چو پیدا شود | بیاید به رزمان نژاده جوان

آمدن خاقان چین و لشکر کاموس [illegible] و جنگ

با لشکر ایران بجادوی [illegible]

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ	بدرید پیراهن مشک رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه	که آمد ز جنبش جو جوش سپاه
سپاهی که دریای چین را نکرد	کنند جهان [illegible]
نخستین سپهدار خاقان چین	که با جوشن [illegible]
بگاهستر اندر [illegible]	که بگذارد از چرخ گردنده سر
تنش [illegible]	سر [illegible]
بیالاید سرو [illegible]	جهانگیر و [illegible]
همه سرفرازان و کاموس [illegible]	برآورد [illegible]
به هر کار با ما [illegible] آورد	چو خشم آورد [illegible] آورد
چو خوشنود گردد بهار آورد	[illegible] آورد
دل و جان پیران پر از خنده گشت	هر [illegible]
چنین گفت پیران به توران سپاه	که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده شاه پیر و جوان	همه شاد باشید [illegible]
بباید کنون دل ز تیمار شست	با ایران [illegible]
بسی [illegible]	برآسودن و لشکر [illegible]
به ایران و توران و برخلخ [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] چنین گفت پیران گرد	[illegible]
[illegible] بیکار رنج [illegible]	[illegible]
بباید که [illegible]	که ایران ببافند [illegible]
کنون کرده [illegible] دشت [illegible]	جهان شود [illegible]
به پیران [illegible]	[illegible]
جهان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] اندر میان
[illegible]	[illegible] اندیشه اندر گرفت
[illegible]	سپهبد [illegible]
[illegible] خاقان چین	[illegible]
چو خاقان [illegible]	[illegible] پیران [illegible]
سپهبد [illegible]	[illegible]
بپرسید [illegible] پهلوان	[illegible]
بپرسیدشان [illegible] ایران سپاه	که داری [illegible] کلاه
کدام است [illegible] گردان گشن	[illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] پهلوان	که [illegible] دل [illegible]
[illegible] جهان آفرین بر تو باد	که گردی [illegible] شاد
[illegible] تو شادان [illegible]	[illegible]
[illegible] ایران [illegible] پرسید شاه	[illegible]

[illegible]

[illegible]

زایرانیان را بد کشته گیر	و گر زنده در چنگ برگشته گیر
ستودان نیابیم [illegible]	[illegible] سران جنگل [illegible]
بگفت [illegible] سپهدار شاه	چه [illegible] که اندیشه کردی سپاه
[illegible] اندیشه سخن دیگر است	[illegible] و کار جهان یاد [illegible]
چو [illegible] بیاید [illegible]	[illegible] سر آید [illegible] سپاه
[illegible]	[illegible]
چو خورشید تابان [illegible] گشت	[illegible]
[illegible] خروش آمد از دیده گاه	که شد [illegible] ایران سپاه
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چنین گفت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] برگشته شد
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

وزان [illegible]

[illegible]

وزان روی پیران [illegible]	[illegible]
سواری [illegible]	[illegible]
چو [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بزرگان ایران [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

چو خورشید از چرخ [illegible]	شب [illegible]
[illegible] خاقان چین	[illegible]
[illegible] پیران [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] جنگ آوریم	[illegible] آوریم
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

چو خورشید [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

بنالید از آن کار پیران سپاه | سیه گشت از آن کار آوردگاه
سراپرده زد گرد گستهم و زنگه | ابر پشت او لشکر انجمن بوذ
بکوه اندرون خیمه‌ها خیمه‌ها | درفش و بوق ... برافراختند
نشست اندر آن تخت زر پهلوان | همه نامداران ... سپهبد
بیکدست بنشست گودرز و گیو | زدست دگر طوس و گردان نیو
فراوان از آن لشکر بی شمار | بکشتند و چندی ...
زکاموس و منشور و خاقان چین | چو منشور و گردان توران زمین
چنان گه که برخاست گیتی فروز | دو زلف شب تیره بگرفت روز

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

ز سر چادر قیر بیرون کشید | بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد ز پرده سرای | بجنبید گردان توران ز جای
سپهدار پیران و منشور سپاه | بیامد بهر کرده هر سو نگاه
کمانداریان را که باز آمدست | ز خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید | فراوان گردانکش ... پرده دید
سراپرده دید و دید دیگر سپاه | درفشی درفشان بکردار ماه
بیامد پر از خشم و پیران بگفت | که ... بگفت با تیغ ... نهفت
برفتم بر شاه زخیمه بگاه | نگردم ... جهان ... نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست | بپیلان ... آمدست
... سبز پرده سرا | ... درفش ...

[illegible]

[illegible]

هم پهلوان زین سخن شاد گشت | از اندیشه رستم آزاد گشت
بیامد دل شاد و رای درست | روان را بآب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد | سرکش پر از رزم و دانش بباد
از آنجا بنزد خاقان چین | بیامد بپوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی | همیشه ز تو دور چشم بدی
کنون ... راه ... | ... جهان ... مار ابود
سپاه از تو دارد همه پشت را | توان کن که از گوهر تو سر است
بیارای پیلان بزنگ و درای | جهان پر کن از ناله کره نای
چو بشنید خاقان بزد کره نای | تو گفتی که در او تن خاک پای
بفرمود تا مهد بر پشت پیل | ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه | شد از گرد گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ هندی درای | همی دل برآمد تو گفتی ز جای
ز بیر تخت پیروزه بر پشت پیل | درفشان بکردار دریای نیل
چو خاقان بیامد بقلب سپاه | شد از گرد گردون چو ابر سیاه
زکاموس چون کوه شد میمنه | کشیدند بر جوی ... ...
سوی میسره نیز پیران برفت | برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چکرد | بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بر دست کوس | بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم بگردان سپهر | ... تا ... ...

[illegible]

١٩٣

[illegible]

جهان دیده گیو چو باغ بهشت / بدید آن بیابان چه خوب و چه زشت
بدان کوه سر با فریبرز گفت / ز گردش چه اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر / چه بازی کند پیر گشته سپهر
فرود آمد از کوه و دل پر ز درد / کند زیر پای و سپهبد نگرد
همی گفت تا من کمر بسته‌ام / بیک جای یکتا نشسته‌ام
فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بدی بیش ازین
نبد بود تا برکشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
از آن کوه سر سوی هامون کشید / همی نیزه از کینه در خون کشید
همی تیره روز لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید شب را جدایی نماند
ز شیر و ز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندرو خیره گشت
خروشیدن سواران و اسپان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت
به لشکر چنان گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید / بچین رزم و دشمن به بند آورید

آمدن اشکبوس بجنگ ایرانیان و کشته شدن او

دلیری که بد نام او اشکبوس / همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد به ابر
برآویخت رهام با اشکبوس / همی بر خروشید بر سان کوس

کشانی

١٩٤

[illegible]

کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی‌سرت را بباید گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی کزین پس نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر چنگ آورد
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی بدو گفت کوبت سلیح / نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم اکنون سرآری زمان
پیاده از آنم که تنگ آمدم / که با چون تو مردی بجنگ آمدم
چو نازش به اسب گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی / که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم به آواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
کمان را بزه کرد زود اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
برستم بر آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت برخیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازوی و جان بداندیش را
کمان را بمالید رستم بچنگ / نگه کرد یک تیر و گز خدنگ

١٩٥

[illegible]

بدو لشکر از تیر برداشتند / سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان چنان پر و پیکان و تیر / نگه کرد برنا دلش گشت پیر
به پیران چنین گفت کاین کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فرود آیدند / ز گردنکشان کمترین پایه‌اند
کنون نیزه با تیرشان یکی است / دل کوه در جنگشان اندکیست
همی خوار کردی سراسر سخن / جز آن بد که گفتی نه سر تا به بن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه / کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد بدل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس گرد / که با فر و برزند و با دستبرد
برادرم هومان بسی پیش طوس / جهان کرد بر گونه آبنوس
دلیران ندانم که این مرد کیست / بدین لشکر او را هم آورد کیست
شوم تا بپرسم بنزد سرای / بیارم ناکام تا شیر جای
بیامد پر اندیشه و روی زرد / بپرسید از آن نامداران مرد
به پیران چنین گفت هومان که زو / که دشمن ندارد خردمند خود
بزرگان ایران گشاده دلند / تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا بیامد از ایران سپاه / همی بر خروشید از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هرچند باد / بیامد بر طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست / ز گیو و ز بیژن دلم چاک نیست
وزانجا که بد نزد کاموس رفت / بنزدیک منشور و فرطوس رفت

بگفت

١٩٦

[illegible]

بدو گفت پیران کای خود مباد / که او را بر آید گه رزم یاد
به رزمگاه ار که آید افراسیاب / ازو گشت جان و دل و به پر آب
یکی رزم ساز است و خسرو پرست / نگفت او به رو سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار / کجا او به پروردنش اندر کنار
سلیح ورا بر نتابد کسی / گسسته شد از تیغ او گردنی
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش / شود موم و از رزم ننگ آیدش
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد بر اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش / ز خفتان و جوشن فزون داندش
یکی رخش دارد بزیر اندرون / که گویی روان شد که بیستون
چو بشنید کاموس بسیار هوش / به پیران سپرد آن زمان هوش و گوش
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
گزین برنگردانم از پشت بود / به پیره و ... خداوند خود
ز بخت تو شاد و روشن کنم / به ... ز دیدار جشنم بکام
بسی آفرین خواند پیران بدوی / که ای شاه و بینا دل راستگوی
بکام تو گردد همه کار ما / ... بسیار پیکار ما
وزانجایگه گرد لشکر بگشت / سپهبد بر آورد و چون باد گشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت با هر کسی همچنین

صف آراستن ایرانیان و تورانیان

چو خورشید چون شد هوا لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام

اگر کشته شد زین سپاه اندکی | نشد چیره کم اندر سپید یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ | ستوهم تن انده با نام و ننگ
همه لشکر ترک از شکه سست | برفتند بیچ زرد چون شد رسن
همه یکسره دل پر از کین کنید | سواران بره را پر از چین کنید
که من چشمه را بستم اندر زنل | پر از گرد خواهم شدن خاک لعل
بباشید کامروز ما فرونست | جهان سربسر گنج کیخسروست
میان را ببندید کز کارزار | همه تاج یابید با گوشوار
بزرگان بدو خواندند آفرین | که بی تو مبادا کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد | بیاورد کرفت ابزار و نبرد
زره زیر به جوشن اندر میان | خروشید و پوشید ببر بیان
کیانی بیامد بسر بر نهاد | همی گرد بدخواه را مرگ یاد
بفرمان یزدان میان را ببست | نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت | زمین از پی رخش او تیره گشت
برآمد خروش سپاه و کوس | نماند ایچ راه فرون و فسوس
جهان لاجوردی شد و دشت و کوه | زمین شد ز نعل ستوران ستوه
بزد آن روی کاموس بد جهنده | لبس رستخیز اندر آمد و بند
ابر میمنه لشکر آراسته | بزد اندر چپ روی چه
به قلب اندرون جای خاقان چین | شده آسمان تار و جنبان زمین
به زین ... فربرد ... | چو خورشید تابان ز برج بره

که با او کسی را نبد تاو جنگ | سواران چو آهو و او چون پلنگ
یکی زابلی بود الوای نام | سبک تیغ کین بر کشیده ز نیام
که با نیزه رستم ورا دستشی | پس پشت او بیخ ...
ببیچ و ببخشی نگه سوخته | هنرها ز رستم بیاموخته
بیالفت آن سخن کرده دانای پیر | سخن چون از او بشنوی یادگیر
شود غرقه در آب هنرهای خویش | که دارد بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری | بدیوانگی ماند این داوری
چو الوای آهنگ کاموس کرد | که جوید بر او آورد و بیارد نبرد
نشاند اندر آورد کاهی بزرگ | کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و بر گرفتش ز زین | بینداختش آسان بروی زمین
عنان را گران کرد و او را بنعل | همی کوفت تا خاک از او گشت لعل

گرفتار شدن کاموس بدست رستم

تهمتن ز الوای شد دردمند | ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بیامد بغرید چون پیل مست | کمندی بیازید و بگشاد دست
بدو گفت کاموس چندین مدم | بغرّی و این رشته شست خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر | چو نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین بدین کین تو بستی کمر | ز ایران تو گشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا | ببینی کنون تنگ و بند مرا
نماند ترا از کشانی پرانند | بخواهد بدشت مغاک جای ماند

چنین بست رستم سر او بدست | کهی زین درست و گهی زین پست
کنون این سرافراز مرد دلیر | که بودی همی پیشه آوردی شیر
بایران همی شد که ویران کند | بر و بوم ما جای شیران کند
ببند اندر آورد و شد کو پال را | نگر کم کند رستم زال را
کفن شد کنونش مغفر و جوشنش | ز خاک اندر آورد پیراهنش
بیفکند بر خاک پیش سران | ز لشکر برفتند کنداوران
تنش را به شمشیر کردند چاک | بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
بپایان آمد این رزم کاموس گرد | همی شد که جان آورد و جان ببرد

داستان خاقان چین با رستم

کنون رزم خاقان چین آوریم | روان را بدین بر یقین آوریم
وز آن پس خبر شد بخاقان چین | که شد کشته کاموس بر دشت کین
کشانی و شکنی و گردان بلخ | بکاموس شان تیره شد روز و تلخ
همه یک بدیگر نهادند روی | که این پر هنر مرد پرخاشجوی
کدام است و این مرد را نام چیست | چه آورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت پیران بهومان شیر | که امروز جانم شد از جنگ سیر
دلیران ما چون گرفتند جنگ | کزین گونه کشته شد جنگی نهنگ
کسی چون او نامداری نبود | وزو نامور تر سواری نبود
که دانست کان اژدهای دلیر | بخم کمند اندر آید بزیر
سپه سربسر خیمه خاقان شدند | ز کاموس پر درد و گریان شدند

ز لشکر یکی نامور گرد گرد | ز خنجرگذاران و مردان مرد
چنین گفت کاین مرد کاموس گیر | که دارد کمند و کی گرز و تیر
نگه کرد باید که جایش کجاست | بگرد و چپ لشکر و دست راست
هم از شهر پرسید و هم نام او | وز آن پس بسازیم فرجام او
سواری سرافراز خسرو پرست | بیابد ببرزد بر آن کار دست
که جنگش بدین سان همه دیده بود | دلیر و بهر جای پوئیده بود
بخاقان چنین گفت کای سرفراز | جهان از ابر تو بادا نیاز
من او را بگوپال بیجان کنم | و گر شیر جنگیست بیجان کنم
از او کین کاموس جویم نخست | پس از مرگ تاجش بر آرم درست
برو آفرین کرد خاقان چین | بر چیزش پرسید جنگش ز زین
بدو گفت گر کینه باز آوری | سوی من سر بی نیاز آوری
ببخشم چندان گهر از گنج | کز آن پس نباید کشیدنت رنج
چو بشنید گفتار خاقان چین | بر افکند از خشم ابرو بچین

گرفتن رستم چنگش را

از آن دشت چنگش بر انگیخت اسب | همی رفت پرسان آذرگشسب
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ | ز ترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کاین جای جنگ من است | سر نامداران بچنگ من است
کمند افکن آن گرد کاموس گیر | کز کاهی کفن افکند گاه تیر
کنون گر بیاید بآورد گاه | نشر ماند از جای او جایگاه

۲۰۱

برانگیخت آن بارگی را ز جای / سوی لشکر خویشتن کرد رای

تهمتن چو آتش ز دریای قار / برانگیخت رخش از پس نامدار

همانگاه رستم رسید اندروی / همه دشت ازیشان پر از گفتگوی

دم اسب ناپاک چنگش گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت

زمانی همی داشت تا شد غمین / تهمتن بزد مرد را بر زمین

بشمشیر کردش سر از تن جدا / همه کام از اندیشه شد بینوا

همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین

وز انروی خاقان چنین گشت سخت / برآشفت با گردکش شور بخت

همی گشت رستم میان دو صف / گرفته یکی تیغ رخشان بکف

بهومان چنین گفت خاقان چین / که برگشت بر ما زمان و زمین

که نام این نامور پهلوان / روی بازجوی جهان جوان

بدو گفت هومان که شنداز چنین / برزم اندرون پیل دندان شیم

بکینیش چو کاموس جنگی بود / چو هرمز خواه و درنگی بود

بخم کمندش گرفت این سوار / تو این گرد را خوار مایه مدار

شوم تا چه خواهد جهان آفرین / که پیروز گردد برین دشت کین

بپیچید و آمد ... / یکی ترک دیگر بسر بر نهاد

درفشی دگر جست و ... دگر / دگرگون کلاه و دگرگون کمر

بیامد چو نزدیک رستم رسید / همی بود تا یال و شاخش بدید

برستم چنین گفت کای نامدار / کمند افکن و گرد و جنگی سوار

چو گیرم

۲۰۲

چو گیرم سوی ما فرستید باز / من از جنگ توران شوم بی‌نیاز

وزان پس بدین سوی راه منشید / سراسر بآیین و راه منشید

نسازیم کین و نجوییم نبرد / نیاریم سر سرکشان زیر گرد

وزان پس بگوییم بخسرو در این / بشوییم دل و هوش از درد و کین

بتو برشمارم همه نامشان / کنم نامشان یاد و نه کامشان

سر کین ز کرسیوز آمد نخست / که در دو دل شاه ایران بجست

گروی زره دادگر از روی نژاد / نژادی که هرگز مباد آن نژاد

چو هومان و لاک و فرشیدورد / چو کلباد و نستیهن شیر مرد

بستم رسید وزیشان سیاوش ... / گروی آمد این خنجر را کشید

گر این هر چه گفتم بجای آورید / سر کینه جستن بپای آورید

بجنبم ز کینه بکشور ... / بجوشن بپوشید باید سرت

در ایدون که چونکه نباشد سخن / کنم تازه بیکار و کین کهن

یکی نامداری ز ایران منم / که خاک گروه جنگ توران منم

بسی سر جدا کرده ام من ز تن / که جز خاک تیره نبودیش کفن

کنون هر چه گفتم ترا گوش دار / سخنهای خوبم دراگوش دار

چو بشنید هومان بترسید سخت / بلرزید بر سان برگ درخت

از آن گونه گفتار رستم شنید / بهرکینه اندود خویش دید

چنین پاسخ آورد هومان بدوی / که ای شیر دل مرد پرخاشجوی

بپرسید از کوه هر دو نام من / بدل دیگر آمد ترا کام من

۲۰۳

بازگشتن هومان بلشکرگاه خود

هرنی که بیگانه چنین سپاه / زبهر گرفت اندرین رزمگاه

بشد تیز هومان بنزد دمان / شده گونه از دودی آمد دمان

به پیران چنین گفت کای نیکبخت / بد افتاد ما را ازین کار سخت

کزین شیر دل رستم زاولست / برین لشکر اکنون بباید گریست

گرانجیس باد و تا به چنگت / نهنگ نهنگان و بدریا نهنگ

نخواهد گشت دلسینه پاسخ سپس / هرگز که یاد از نبد هر کس

زکین سیاوش بسی برشمرد / سخنهای بیداد مرد و تیرمرد

زمان گذشته بسی یاد کرد / زبان و سرها پر از باد کرد

بجز تو بکس نه پیشش جز / فزون زان سخن گفت و بگشاد چهر

ازین لشکر اکنون ترا خواهد به / ندانم که بردل چه آراسته است

تر ناچار باشد بنزد جای / زبهر تو تا ذات آنجا بیای

چو بشنید و با روی سخن رزم کرد / بپر بهنگن تیغ و خنجر ردای

چنین گفت پیران بگودرز رزم ساز / زمانه چه پرسم کو آید فراز

که بدرود کرد این شیر دل رستم / برین دشت ما را که ماتم است

برآتش برآید بر ... / ندانم چگونه بر خفتن شوم ما

بشد پیش خاقان پر از آب چشم / جگر خسته و دل پر از داغ چشم

بدو گفت کای شاه تندی مکن / که اکنون دگرگشت ما را سخن

چو کاموس جنگی بر آمد ز ... / بهانگی دل من بپر زین کمان

شنیدم

۲۰۴

شنیدم که این لشکر بی‌شمار / ز ترکان چرا کرد خواستار

خرامید از پیش آن انجمن / بدین انجمن تا چه پرسی ز من

چو آگاه شد رستم رزم ساز / که آمد ز ترکان یکی سرفراز

بنزدیک او شد ز پیش سپاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه

بدو گفت کای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست

چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار این نامداران منم

ز هومان و ویسه مرا دوستی / بگو باز دادن را بیاد راستی

دلم تیز شد با تو ای پهلوان / کجا من ز گودرز و گشواد و زوان

بدو گفت من رستم زابلی / زره پوشش با خنجر کابلی

چو بشنید پیران از آن سرفراز / فرود آمد از اسب و بردش نماز

بدو گفت رستم که ای سرفراز / درودت ز خورشید خسرو نیاز

هم از مادرش دخت افراسیاب / که چون تو نبیند همی بخواب

بدو گفت پیران که ای پیلتن / درودی ز یزدان بر آن انجمن

ز نیکی دهش آفرین بر تو باد / فلک را کنده به نیکی تو جاوید

بزرگی و دانش ترا یار باد / ز برات یزدان نگهدار باد

ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه

ز زواره فرامرز و زال سوار / که مانند از خسروان یادگار

درستند و شادان دل و سرفراز / که ایشان مبادا جهان بی‌نیاز

بگویم ترا گر نداری گران / بلا کردن کشته و خسروان

که با شاه ترکان بروز و بشب	ز رستم بنالد ببیگاه لب
که تا خسرو از جنگ آن اژدها	بگردد و گفت من آمدم
برادر و روم ای پهلوان از دوری	ز دو انجمن سر برآر گفتگوی
اگر جنگ فرماید افراسیاب	نماند که چشم اندر آرم بخواب
بجا کام لشکر بیاید کشید	نشاید ز فرمان او آرمید
بس بر کنون جای پیش بشست	سپاه اندر آورد و آرایش بست
بر دشمن روان سیاوش که گرگ	مرا چهره از جوشن و خود و ترگ
از ایدر که جنگ بود همه کرده	یکی کشته بینی ببالای کوه
کشانی و چینی و از روم و هند	ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بیگناه	سپاهی کشیده بدین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ	نباید گرفتن چنین کار تنگ
که تا چه بینی تو دانا تری	برزم و ببردی توانا تری
ز پیران چو بشنید رستم سخن	ز سر بر آورد و پاسخ آورد بن
بدو گفت تا من چنین رزمگاه	بکمر بسته‌ام با دلیران شاه
ندیدم از تو بجز راستی	ز ترکان همی راستی خواستی
کنون آشتی را دو راه است راست	اگر تا شما را چه اندر خور است
یکی آنکه هر کس که از خون شاه	گنهکار برخیزد این رزمگاه
ببندی و بسته بر شهر باد	سزد گر نفرماید این کارزار
دو دیگر که با من ببندی کمر	بیائی بر شاه پیروزگر

چو گودرز

چرا دل بکین گشته شد و بپای	سواران گیتی ندارند پای
ز ترکان گنهکار جوید همی	دل از بیگناهان بشوید همی
که کین کرد این بوم ویران شود	بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه	نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم آن شوم بیداد را	که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شود ناگهان سوخته	خرد سوخته چشم دل دوخته
نکرد آن جفا پیشه فرمان من	نه فرمان این نامدار انجمن
کنون آن گرانمایه شد زو جدای	نژاد و خردمند خود ایچ رای
نه بینی کزو تاج ماند نه شاه	نه پیلان جنگی نه تخت و سپاه
چنین شاه دل شاه ایران بود	غم و درد بهر دلیران بود
دریغ این دلیران و چندین سپاه	که با فر و برزند و با تاج و گاه
بتاراج بینی همه زین سپس	نه برکوه و ارزنگ شه و کس
بگویند ما را بخیل سنود	شود آب این بخت بیدار شور
ز پیران مرا دل بسوزد همی	ز دو دشمن رخم بدوزد همی
دل رستم آکنده از کین و دست	بر ابروش کیفر بر از چین ببست
پر از غم شوم پیش خاقان چین	بگو بر که بر ما چه آمد ز کین
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد	پر از خون دل و دیده پر آب زرد
سراپرده‌ها پر از ناله دید	ز خون کشته بر ارغوان لاله دید
ز خویشان کاموس چندان سپاه	بنزدیک خاقان شده دادخواه

بفرمان کرسیوز کم خرد	پی اژدها را کسی نسپرد
سیاوش چنان زار و پرمایه بود	ورا رستم زابلی دایه بود
کنون بر که او جنگ و کین آورد	همی آسمان بر زمین آورد
نه جنگ پلنگ و نه خرطوم پیل	نه کوه بلند و نه دریای نیل
پسندست با او بآوردگاه	چو آورد گیرد به پیش سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون	که گفتی برآید ز دریای خون
کنون رزم چیزی نباید شمرد	چو دیدند هر یک از او دست برد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود	دل ما شد از درد او پر ز دود
کنون سر بسر تیزهش بخردان	بخوانید با موبدان و ردان
ببینند تا چاره کار چیست	درین رزمگه مرد پیکار کیست
همی رای باید که گردد درست	از آغاز کینه نبایست جست
که زین بلا سوی کشور شویم	اگر چند با بخت لاغر شویم
بنالید ازین درد خاقان چین	بسی یاد کرد از جهان آفرین
به پیران بگفتا کنون چیست رای	که آمد سپاهی چنین جنگجوی

داو طلب شدن شنگل جنگ رستم

بدو گفت شنگل که ای سرفراز	چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم	ز دشت و ز دریای آب آمدیم
همه بوده و دوم نیستیم	ز هر کشوری تیز بشتافتیم
بیک مرد سکزی که آمد بجنگ	چو ابر شما شد چنین کار تنگ

همه نامداران

همه نامداران و خاقان چین	گرفتند بر شاه چند آفرین
چو پیران بیامد بپرده سرای	برفتند پرمایه ترکان ز جای
چو هومان و لهاک و بارمان	اگر تیره بودند و گر شادمان
بپرسید هومان ز پیران سخن	که گفتارتان بر چه آمد به بن
همی آشتی را کند یا نگاه	و یا جنگ جوید بطلب سپاه
چو هومان بگفت آنکه شنگل بگفت	سپه گشت با او به پیکار جفت
غمی گشت هومان ازین کار سخت	برآشفت با شنگل شوربخت
به پیران چنین گفت که آسمان	کند نیست تا بر چه گردد زمان
بیامد بره پیش کلباد گفت	که شنگل مگر با خرد نیست جفت
اگر رستم است آنکه من دیده‌ام	ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام
بباید شدن لشکران زین میان	که گرد باید بسود و زیان
ببینی کزین لشکر بیکران	جهانگیر و با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون	کفن جوشن و ترگ شسته بخون
بدو گفت کلباد کای پیلتن	چنین تا توان فال بد را مزن
تن خود بیک مرد سکزی مکن	مگر کاهدان دیگر آید سخن
ز نا آمده کار دل را بغم	سزد گر نداری نباشی دژم
وزان روی رستم یلان را بخواند	سخنهای بایسته چندی براند

حدیث رستم با گردان ایران

چو طوس و چو گودرز و فرهاد و گیو	فریبرز و گستهم و خراد نیو

[illegible]

ازان پس سراپای پیکار جست	به ارزیدن او جهان کار جست
چو بشنید گودرز برپای خاست	بدو گفت کای مهتر راد و راست
ستون سپاهی و زیبای گاه	فروزان به تو تاج و تخت و کلاه
سر مایهٔ پشت و هوش و خرد	روانت همی از خرد پرورد
ز جنگ آن بجستی بجا نام نیک	که گیتی کراست بچرم اندرست
چه پشت ایشان بیکی موی بود	سپهبد چو کشتار و فرطوس بود
سر و گفت کاموس بکشته دیم	بجز کنده اندرون بسته و دیم
در آغشته چو بید انگشتها همی	نیاز و میان شستن همی
چو دانند که تنگ اندر آید نشیب	بکار آورد رزم و بند و فریب
کنون کار با گنج و با خواسته	که گفته است پیش آید آراسته
به جنگ که چون بود در زخم کوس	به جنگ اندر آید فریبرز و طوس
سپهدار پیران بود پیش رو	که جنگ آورد مرزبان نو به نو
و رفت نکیسر بدو گفت او	نشاید بکار اهرمن جفت او
چو بشنید رستم بگودرز گفت	که گفتار تو با خرد بود جفت
چنین است پیران و این راز نیست	که او نیز با ما هم آواز نیست
گر از گفته خویش باز آید او	چنین نزد ما رزم ساز آید او
بفتراک بر بسته دارم کمند	کجا زنده پیل اندر آرم به بند
ز نیکی گمان اندرآیم نخست	نباید که گیتی و پیکار جست
روا آفرین کرد گودرز و طوس	که خورشید بر تو ندارد فسوس

[illegible]

[illegible]

چنین گفت فرستاده فرزند ملای	نماند آن زمان بر زمین ترجمان
تفقن بیاید به پیش سپاه	که ور و پیلان را ز دشمن نگاه
در اندرون خاقان چنین اندر تاب	ز پیلان زمین شد که یا ستون
ابر چون کشتید سیمبر هرد	سواری دلاور بیاید چو گرد
سوی میسره جنگ دیده گرد	زمین خشت و زیر نعل سوار
همی گشت پیران بگرد سپاه	بیامد پر شنکل رزم خواه
بدو گفت کای نام بردار هند	ز بهر چه بغران تو تا به سند
مراگفته بودی که فردا پگاه	ز بهر تو جنگ اندر آرم سپاه
شوم پیش رستم بجویم نبرد	سر پیش را با بر دهد ته آرم بگرد
بدو گفت شنگل چنین از گفت پیش	نگردم تو بینی زمن کم و بیش
هم اکنون شوم پیش آن گرگیر	تنش را مغز با کنم من به تیر
چو پیران چنان دید دلشاد گرد	ز گفتار تفقن سر آزاد کرد

رفتن پیران به نزد رستم

در ان گه که شد پیران انجمن	بپالان که به سالار پیلتن
فرود آمد آفرین کرد چند	که زور تو گیرد سپهر بلند
به خشم ار نخوردی تو ای پهلوان	پرستم سرا دم به پیر و جوان
بگفتم چه فرمایی تو هرچه بود	نگیتی ترا خود که دارد ستود
هم از آشتی رانم و هم جنگ	سخن گفتم از هر دری اند رنگ
بفرجام گفتیم کاین هوا گیتیم	که از رای او کینه بر دوستانیم

[illegible]

٢١١

بدو گفت پیران گرامی بگفت | بدو هر چه دانست باز بجست
مرا جان و دل زیر فرمان تست | بپیش تو دارم کمان نیست
یکی سخت سوگند شاهی بخورد | بگویم سخن نیز با انجمن
ورا آنگاه بیامد بقلب سپاه | دل شیر بر دوخ و سرکشی کینه‌خواه
چو برگشت پیران ز پیش گروه | زمین گشت جنبان و بجوشید کوه
چنین گفت رستم به ایرانیان | که من جنگ را بسته دارم میان
شما یک بیک سر پر از کین کنید | بره‌های جنگی بر آیین کنید
که امروز روزی بزرگست پیش | چو آید اندازه گرگ و میش
چنین داد پاسخ برستم سپاه | که فرمان تو برتر از مهر و ماه
جهان رزم سازیم با تیغ تیز | که تا هر که با دام آید ستیز
دو رویه بجنگ اندر آمد سپاه | یکی ابر گفتی بر آمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر | جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب | سپه گشت رخشان رخ آفتاب
درخشیدن تیغ الماس گون | شده ابر و گرد و باد بنشست خون

رزم شنگل با رستم

بلرزید شنگل به پیش سپاه | بپرخاش و نیزه و شمشیر خواه
به چشم که آن مرد سگزی کجاست | بیا کرد خواهم به پرده دست راست
چو آواز شنگل برستم رسید | ز لشکر گه کرد و آورد به چید
بر شنگل آمد به آواز گفت | کزین پس نشاید ترا جفت

٢١٢

که کرد داد مرا در پیل تیر | بیامد بجای مهین
همیشه بگرداند با جنبد و چاده | نه جنبید اگر روشن مهر و ماه
هم اکنون من آن پیل و آن دست | جهان گفت دارای تاج آرست
ستانم ز خاقان و ایران دهم | به پیروز شاه دلیران دهم
نباشد جز او برد نیام شاه و کس | که پیروز ما بزود مرا دادرس
ز شنگل کرام ز خاقان چین | ز ترکان که دوی خود بر زمین
که امروز چیره ترم روز باشد | جهان آسمان لشکر آورده باشد
هر آنست لشکر که از شیر خورست | بجنگ که ورش بی‌آورده دست
چه سوی خاقان نهاده دل | سپه‌دار دل شاه و بیم جهان
بجنگ و چنین اندر آمد جمله | برو فرمان دار پر خشم جنگ و نبرد
ابی خون چنان شد جهان جوی را | نشستند و دلشاد بر آن رزمگاه
هر آنکه که خنجر برو آمد جنگ | بر دشت بیابان سرا جنگی
بیکسو زخم دو نیزه کرد و خم | خود و شان و هوشان که خشم و دژم
دلیران ایران بسپر شب روی | بکشید دلی آنک و بجنگ چنین
بگی خیره وان کرد شد سخت | چو باد و غوغان چو خشم برد بخت
بهر واد چو بیشه چو عقاب | ز خود جهان جنگ و جنگی عقاب
بکشت همه دشت آورد گاه | تن و دست و سر بود و ترک و کلاه
سه شادی مردم در آن کارزار | ز خون خود و درگه د سر گرده باد
نگه کرد خاقان چو از پشت پیل | زمین دید جنبان چو دریای نیل

[illegible]

چنین داد پاسخ [illegible] | [illegible] بدید و گفت [illegible]
[illegible] | چه باید کنون [illegible]
چو [illegible] لشکر [illegible] | [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] | [illegible] بخت [illegible]
[illegible] رستم [illegible] | [illegible] تخت و تاج [illegible]
فرستاد و گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | به خاقان [illegible] گفت [illegible]
[illegible] | [illegible]

گرفتار شدن خاقان چین بدست رستم

چو بشنید رستم [illegible] گفت [illegible] | [illegible] آن تاج [illegible]
[illegible] | چه [illegible]
[illegible] | [illegible] چنین [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خاقان چین
[illegible] | [illegible] تاج [illegible]
چنین گفت رستم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
چنین گفت رستم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] تاج [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ز پیران و خاقان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو [illegible] خاقان چین | [illegible] مردان کین
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

۲۱۵

یکی پیغ [illegible]	ببر نامه [illegible]
[illegible] نشستن [illegible]	[illegible] دین خواسته [illegible]
بهان خسرو باده [illegible]	[illegible] بهم گفت [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible] زبان	[illegible] بسته میان

[illegible]

[illegible]	سخن هرچه بایست باده [illegible]
[illegible] بر نامه خسروی	[illegible] نوشتند [illegible]
سر نامه کرد آفرین خدای	[illegible]
[illegible] و کیوان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] میان دو گروه	سپاه [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] دولت [illegible]	[illegible]
چهل روز [illegible]	[illegible]
میان دو گروه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
سر انجام این دولت [illegible]	سخن گو [illegible] این نامه [illegible]
[illegible] که [illegible]	[illegible]

۲۱۶

[illegible]

فرستاده را [illegible] گشت | [illegible] سپه [illegible]
چنین گفت کز جنگ افراسیاب | نه آرام و نه خورد و نه خواب
بزرگان سر [illegible] همی | بجز کشته آید [illegible] کمی
[illegible] شد [illegible] شاه | بیامد به [illegible] سپاه
از آن شاه و [illegible] | بزرگان لشکر شده همچنین
گرفتند بر پهلوان آفرین | که [illegible] زمان و زمین
همه جان شاه جهان شاد باد | همه بوم ایران [illegible] آباد باد

پاسخ نامه رستم از کیخسرو

پس آگاهی آمد به افراسیاب | که [illegible]
که کاموس و منشور و خاقان چین | [illegible] توران زمین
ز ایران یکی لشکر آمد بجنگ | [illegible]
چهل روز [illegible] بجنگ اندر بود | شب و روز گیتی [illegible] بود
سرانجام [illegible] لشکر [illegible] | سواری نماند [illegible]
بزرگان و آن نامور مهتران | [illegible]
[illegible] ایران زمین | بزرگان [illegible] و خاقان چین
[illegible] | که منشور [illegible] رستم [illegible]
وزین روی تنگ اندر آمد سپاه | [illegible] رستم [illegible]
[illegible] جنگ آن [illegible] | [illegible]
چو افراسیاب این [illegible] شنود | [illegible]

فرستاده را [illegible] | [illegible]
[illegible] چنین گفت کای پرخرد | سپاه تو [illegible] خورد
کنون هر چه گنج است و تاج و کمر | همان طوق زرین و زرین سپر
فرستم [illegible] سوی پولادوند | [illegible]
چرا ساختم [illegible] رستم تیز چنگ | [illegible] بکام نهنگ

[illegible] پولادوند [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] شاه گفت | [illegible] بزرگان [illegible]
[illegible] پولادوند | [illegible]
[illegible] آفرین کن [illegible] پاک | [illegible]
خداوند کیوان و گردان سپهر | خداوند [illegible]
[illegible] آفرین کن [illegible] | [illegible] پولادوند
[illegible] | [illegible] رستم [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] | [illegible]
[illegible] چرخ [illegible] | [illegible] پولادوند
[illegible] | [illegible]
[illegible] رستم [illegible] | [illegible]
[illegible] رستم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ورستش از پیش و پس چو لهاک و [illegible] | سپهدار [illegible] گستهم [illegible] گفت
ز دو [illegible] که [illegible] | [illegible] افراسیاب
[illegible] | [illegible] سپهدار [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | سرانجام [illegible] این کار [illegible]
[illegible] | [illegible]

مبارزه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۲۲۱

جهان را به آیین بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند
بسی زعفران و درم ریختند | ز بر مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج سرافراز دید | جهان سر به سر پر ز آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز | بپرسید خسرو ز راه دراز
جهاندار ازان پس گرفتش به بر | که چون گشت مرزی و جان پدر
ز تاج آفرین باد بر پهلوان | سوار جهانگیر روشن روان
جهان پهلوان رستم دیوبند | به پیش نیاکان من ارجمند
[illegible] | [illegible] آفتاب
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گوارنده جام [illegible] | [illegible] کباب
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

۲۲۲

رزم سوی ایران شاه آمدند | بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار | بنزدیک او رستم نامدار
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه | وز آن رزم و پیکار و چندان سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار | سخنها دراز است ازین کارزار
می و جام و آرام باید نخست | پس انگاه ازین کار پرسی درست
بیارند خوان و بخوردند شاد | که با جام بودی [illegible]
سخنهای رستم [illegible] | بگفتند به پهلوانی سرود
تهمتن یکی ماه نزدیک شاه | همی بود با جام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت با شهریار | که ای چیره بر نامور تاجدار
جهاندار با دانش و نیکبخت | ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان | ز هر مایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری | ز دیبا و از جامه گوهری
بنزد تهمتن فرستاد شاه | [illegible] با او براه
چو خسرو غمی شد ز راه دراز | فرود آمد رستم به پیشش نماز
[illegible] و ز ایران برفت | سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان کرد بر شاه راست | همی گشت گیتی [illegible]
سرآورد ما این رزم کاموس نیز | درازست و کم داشتم یک پشیز
بگفتم [illegible] | نماند از بد و نیک چیزی نهفت

[illegible]

بدین کینه گر گشته‌ایم ... | وگرنه چرا کینه از بی هنر ...
سزد گر کنون گرد این کشورم | سراسر فرستاد کمان گسترم
ز ترکان و از چین چندان هزار | که جنگ‌شان ... کارزار
بیاریم ... گرد ایران سپاه | ... یکی رزمگاه
همه مرز ایران را ... بپوشیم ... | نهادند بر گفت سالار خویش
که ما را ز جیحون بباید گذشت | ... بر آن ... دشت
... لشکر ... | شب و روز ... نخش
برآریم از جان ایشان دمار | ... یاد
چو افراسیاب این سخن‌ها شنود | برافروخت بر تخت و شادی نمود
ابر پهلوانان و بر موبدان | بکرد آفرین ... بر ... ردان
نوشته نامه‌ها پیش خواند | سخن هر چه بایست با او براند
فرستادگان خواست ... انجمن | بنزدیک فغفور و شاه ختن
فرستاد نامه به کشور ... | ... هر ... مهتری
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت | ز خسرو ... که دل تنگ داشت
... زاهستان ... | ... آورد ... سر کلاه
... گرفت | شب و روز ... گرفت
چو لشکر ... شد ... | جهان ... ستاره ...
... گزین کرد پنجه هزار | ... رزم ... ساز ... کار
... | دلیران جنگی برآورد ...

[illegible]

... خواسته ... هزار | که رست و رفت از در کارزار
... شنید ... دل | گذشته ... دل
... ایران ... سپاه | ... یکی راه
چو بشنید گفتار کارآگهان | ... نشست شاه جهان
همه موبدان را بر خویش خواند | ... سخن ... براند
وبا پهلوانان چنین گفت شاه | که ترکان ... رزم ... گاه
... سپه کرد ... جنگ | بباید ... جنگ
... | ... آوردگان
بزرگان هر کشوری با سپاه | ... پیش درگاه شاه
... کهن ... کرد | سپه ... آغاز کرد
... از گنج و دینار شاه | نهادند ... سر ... کلاه
... | ... لشکر ... کرده
چو شد کار لشکر ... ساخته | ... دل شاه ... ساخته
... لشکر ... | ... داد
... ایران ... | ...
... | سپهدار ...
نشستند ... البرز ... شاه | سپهدار ... پیش سپاه
... | ... کمر بسته کارزار
... | ... ایران ...

[illegible]

۲۲۵

همه گفت کای پر خرد پهلوان — ز رنج اندرون چند پیچی روان

روان سیاوش بدان پیر بود — که روز تو شد روزن برآید تو دود

بدان کینش او جای نیکان گزید — نگیری همی تو آرام کوته سپهر

سپاه و دو کشور چنین شد تباه — برآمد که بر گیری این کینه‌ها

جهان سر بسر پاک لشکر گشت — بدین کینه پیدا نیامد گشت

چو گشت ایدر بی گناه — کنون برنهادم سخن بر دو راه

از ایدر و گودرز چنین گشت یاد — از آن کوه با سپاه اندر آ

تو از لشکر خویش بر دو فراز — که خود راه ایدر ز این کینه کام

بهانه من و تو بدین دشت کین — بکردیم کین تو و آن همچنین

اگر من بدست تو گردم تباه — بکو نیک کینه ز توران سپاه

وگر تو شوی کشته بر دست من — چنین نامداران ایران انجمن

مرا با سپاه تو پیکار نیست — بر ایشان ز من ترس و تیمار نیست

چو گودرز گفتار پیران شنید — ز اندر رخ سخت او تیره دید

به پیران چنین گفت کای نامور — شنیدم گفتار تو سر بسر

ز خون سیاوش با زنده‌تن — چو سود آمد از داد سر بر زمین

ز توران سپه بر آمد و از ایران گزین — ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش

سیاوش که بی‌گنه تو جان بداد — نبوده دل کینه سر او نیک رای

مرا و کار جنگ از گذرگار جان — برین کوه بر ز جنگ روز

که مرد یک تو پیش من آمد جنگ — کنون که تا کی جنبد جای درنگ

[illegible]

۲۲۶

دگر باره پیران به گودرز گفت — چو گفتار و پیدا آمد و نهفت

چو نام گودرز با داد مان — بدانسته یک باد گرد بدگمان

که از ده دشمن نیک خنگ — چو شیر ژیان باد و حشت و جنگ

چو گیتی نگار آید مرد و دلیر — ابا اندر جان بر دوان شد چو شیر

ابا جنگ ایران که رو بین کرد — پلنگ از جهان روشنائی برد

چو افواج ایزگ شاه دوران — دگر نیز ایکرم از ایوان

وزیکر فر دل از آن تنگ — بدان کشته شده از میان کلاه

بجهد به سپهرم بگرداند دو — کشیده ز بر سرنگ برغو بد

چو گودرز از گیو و ز پیران هم — بر بسا غم و دل چو دود ستم

میان سپه چه دو سپهبد کین — چو این بر شاهی چه درد و دین

بگفت و بسوگند با یکی سر — گرگین بر کوه افتاد جنگ سر

بدان تا که کرد آموزگار — که پیروز کرد و درین کار زار

گرد و کسی بادر و دیر خویش — ز تنگ چند در پنجه آید بپیش

دو بالا چو از میان سپاه — که شایسته گردون چرخ نیکخواه

بکی سوی ایران دگر سوی توران — بدیدار بود ای یلان گز زود

به پیش اندرون بود و ا مرد چپ — که از ده تباهیت برو کذشت

سپهبد گودرز با سرکشان — بگرد و بیکد گر سرکشان

که هر گونه و از شاه بر تنگ — سر و دست و کنده دشمن تنگ

بیاراید و روشن ما جوده — از دشمنی بی‌دانه بر گو و ژود

[illegible]

سنانها که نیزه ز جنگ سوار	فرو ریخت از هر دو آن کارزار
کمان برگرفتند و تیر خدنگ	بیامد گروی گشته چون پلنگ
همی تاخت تا گیو اندر رسید	گرز اسپ اندر آورد مردی دلیر
چنان بسته در پیش خسرو برد	ز ترکان یکی جوشن ...
به کین اندر آمد گروی ز جیب	کمان را بینداخت سوی نشیب
سوی تیغ برد آن زمان دست چون	زمان گیو نیز اندر آمد به پیش
همی دید به بر پر ...	که خون آمد از ترگ او بر زمین
همی دون زمین دست کارزار	گرفتش به سختی و بفشارد پیش
کز این گفت و چون مرد بی توش گشت	ز اسپ اندر افتاد و بیهش گشت
فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ	دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
نشست از بر زین و او را به پیش	دوانید و شد تا بر یار خویش
بیالا برآمد از او خشم سر سخت	به بیغوله ای کوه را کرد پست

رزم سیامک و گرازه

سه دیگر سیامک ز توران سپاه	نشد تا گرازه بیامد به گاه
پیاده ز ترکان به جنگ دلاور	گرازه از ایران بیامد چو باد
چو شیران جنگی برآشوفتند	همی بر سر یکدگر کوفتند
ز نیزه نشد زخم گر سخت	به یک بار آمد آن کار سخت
پیاده شدند و برآویختند	همی زهر با خون برآمیختند
گرازه بزد دست بر ساق شیر	برآورد و بر پای او زد به زیر

بیامد به اسپ اندر جنگ	کمان خوار گشته و تیغ جنگ
درفشش نگون شد بر آورد دست	شده شاد و دل خواسته بر نشست

رزم رهام و بارمان

به رزم چهارم که رهام بود	که با بارمان او به رزم آمده بود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ	برآورد خروش سواران جنگ
همه جنگ جا جا هم بگسست	سوی نیزه بردند شمشیر دست
ز جنگی و هر دو دلیر و سوار	به شمشیر و گرز هم ساختند کارزار
گشتند پیاده بیاویخت گرگ	به پیچید رهام به جنگ سترگ
یکی نیزه زد سخت بر ران او	که از اسپ اندر آمد ز بالا چو خون
بدان ماند کش خسته بود کوه	ستان اندر آمد میان جگر
ز تن دور کردش فرو زد از اسپ	ز دادار بر خواست فریاد آن
بیفکند رهام سر و نشست	زمین شد که پیدا به دو گوهر خون
بزین اندر افکند و بستش چو سنگ	سر او را بخست او بیاورد تنگ
نشست از بر زین و بستش گران	بیامد دمان تا به جای سران

رزم بیژن با رویین

ششم بیژن گیو و رویین دمان	بزد بر سنان و بدر چو دو کمان
چپ و دست گشتند با یکدگر	نه بیژن نشانه ز رویین کارگر
از آن رویین خود را کینه جوی	بیکباره با گرز رویین ستیز
بیازید و از جای خود دست باز	زمین را بجنبید و اندر ستیز

۲۲۹

بنام جهان آفرین کردگار	بجفت جهاندار خورشید یار
یکی تیغ زد بر سر و ترگ او	که در ترگ جان گفت و جان ترگ او
دو نیم اوفتاد از اسپش چنان همچو کوه	بیکسو در افتاد و دیگر گروه
فرود آمد از اسپ فرخ هجیر	سر او را ببست از بر زین چو شیر
نشست از بر اسپ و آن اسپ نیز	گرفتش عنان و دوان آورد نیز
برآمد ببالا و کرد آفرین	بر آن اختر نیک و فرخ زمین
بیامد بگودرز آن نامدار دید	وز آن کارزارش بگفت آنچه دید
بپیروزی شهریار زمین	همی خواند بر پهلوان آفرین

رزم زنگه شاوران با اخواست

بجنبش بگردان و نام آوران	بجنبید ساخته زنگه شاوران
که هم رزمش از لشکر اخواست بود	که از جنگ هرگز نبر کاسته بود
گرفتند پس هر دو عمود گران	هم اخواست و هم زنگه شاوران
بگشتند زان اندر بیرون جنگ	بپیچید گردی گشت آن کار جنگ
فرو ماند اسپان جنگی ز تگ	که گفتی بنشان بخشید رگ
زبان برگشادند یک با دگر	که اکنون ز کرها بسود چه جنگ
بیا جنگ را دو تا هم بجز زین	بس آنگه سوی جنگ باز آمدن
برفتند با اسپ جنگی بجوی	فراز آمدند و نشستند روی
بر آسودگی باز برخاستند	بجنگ اندر دیگر بیاراستند
گرفتش بنیزه سوار	همی گشت هر دو بکارزار

۲۳۰

بدانید بر زین بسختی سوار	یکی تیر دیگر بزد نامدار
بجوی زنگ اندر آمد بکوه	زجنبش بدوزخ آمد ز درد خون
فرود آمد از اسپ آن گرد چو کرد	سر اندر میان تن دور کرد
بفتراک بربست و خود برنشست	فرو زد سواریش کرد ... بدست
برآن تند بالا بر آمد دوان	همی بود بیاد بر بزه برگران
بپیروزی یزدان کرد او جهان پناه	بپیروز بگفت جهاندار شاه
همی پیروز بگشت ... ستود	زدست و دل افروز بر پای کرد

رزم برته با کهرم

دهم برته با کهرم تیغ زن	دو خونی و هر دو سر انجمن
بنی آزموده هر گونه جنگ	گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
بجنگ نه چند اندر بر ته رودی	یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی
دل اسپ کهرم بد و نیم شد	ز رفتش دل برته بیم شد
فرود آمد از اسپ و داو را بجست	بران زین نهاد ی و خود برنشست
ببالا برآمد چو شیر زه پلنگ	چو خونشان یکی تیغ هندی بچنگ
ز رفتش چنان چون ببست اندرا	بکشته و بر آن اسپ کهرم نگون
همی گفت شادمت پیروزی کی	ببند کلاه هش بخون ...
چو گودرز ساعت اندر گذشت	زدرگاه بنگرست ز آن پیش تاخت
رده اندر تن رفته پیروزان تیغ	جهان را چه آمد که نامد دریغ
یکی را کابدار اندر بر تا ما	سر آورد بر روز کار دراز

[illegible]

برگستوان بر زد و بردرید | نگه کرد پیران بدید و دم درکشید
بیفتاد پیران و آمد بزیر | بغلطید از پشت اسپ دلیر
ز نیرو هم او نیم شد دست چپ | بجایی که پیچید و بر پای خاست
به بخت گاه بر زاد فراز | وزان روز تیره نیامد جدا
بکوه اندر آمد بگشت و سوی کوه | غمی شد ز درد و همی جست کوه
همی شد بر آن کوه سر پر ز درد | که تا باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار | بپیچید از آن گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا | جهان را نهفته دارد ز مهر جفا
نهان کرد کای نامور پهلوان | چه بودت که اکنون پیاده دوان
گردان ستیزه ز رزمش من | کجات آن سپاه و آن سر انجمن
نیا مد ز لشکر ترا یار کس | وز ایشان نه جنبد فریادرس
کجات آن همه زور و مردانگی | سلیح و درم گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب | کنون شاه را تیره گشت آفتاب
زمانا ز تو روز برگاشت روی | ز هنگام کینه است چاره مجوی
چو کار است چنین گشت زنهار خواه | چنان تا برم زنده ات نزد شاه
ببخشد بدان کز دل همی جو بهر | که هستی جهان پهلوان سر به سر
بدو گفت پیران که این خود مباد | بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود | بزنهار گشتن گمانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده ام | بدین کار گردن ترا داده ام

[illegible]

[illegible]

چنین گفت گودرز کای نره شیر | سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید | ستوه آید از پاسخ کس نشنید
فرو برد چنگال و خون برگرفت | بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش بنالید زار | نیایش کنان پیش پروردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر | بنالید و بر آسمان کرد سر
سرش را همی خواست از تن برید | چنان بدکنش خویشتن را ندید
درفشش به بالینش بر پای کرد | سرش را بدان سایه بر جای کرد
سوی لشکر خویشتن شاد روی | چکان خون ز بازوش چون آب جوی
پس کینه خواهان برآمد خروش | بلشکر ز بالا خبر شد بروی
وز آن گشتگان بسته بر پشت زین | بر ایشان سر آورده یکبارگی
چو آگه شد آن سپه جنگجوی | خروشی برآمد ز پیروز جوان
که گودرز برگشت پیران نگر | به پیروزی گیو اندر آمده سر
همی زار بگریست لشکر همه | ز تا دیدن پهلوان شد رمه
همه دیدم و مرد و زن پهلوان | چرا بیم بود کس که آگاهان
ز گشتن همه آمد اندر گروه | گرازان و شادان ز دو دشت جنگ
برآمد ز لشکر که آوای کوس | همی گرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند | پر از خنده لب شادمان آمدند
چنین گفت لشکر که ای پهلوان | چرا از بیم بود کس که آگهان
که پیران یکی شیر دل مرد بود | همه ساله جوینده ی نبرد بود

[illegible]

سپاه ودی آسوده از رنج و تاب — بماند و سپاهم چنین در شتاب
ولیکن چنین دارم امید من — که آید جهاندار خورشید من
بیفروزد این دل که ما نیز — بیارد سپاهی چو کینه ور
وزین هوشمندی فرستاده ام — بس این شاه را پندها داده ام
که گر شاه توران بیارد سپاه — نداریم پای اندرین رزمگاه
مر این کشتگان را درین دشت کین — چنین هم بماند بر پشت زین
اگر همچنین نزد شاه آوریم — شود شاد و دین یکجا آوریم
که آشوب ترکان و ایرانیان — ازین هر دو یکجا کم شد از میان
به کیخسرو خواندند آفرین — که ای خوب‌چهر از زمان و زمین
بدو سودمندی ز گفتار اوست — خرد و ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان همچنان — گروهی ز دوده پیاده دوان

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن کیخسرو

چو ترک یک بیگاه و لشکر شدند — چو پیران سپهبد سپاه آمدند
که افراسیاب از لب رودبار — کنارش آمد از نگاه و بی جنگ فغان
که از گرد شد روشن چون قیر شب — سکنی برآمد ز چرخ و خروش
ز درخشیدن کوس با کرنای — بجنبید همی دشت کوه از جای
چنان تخت هر دو در پشت پیل — درخشان کرد و بر پای خیل
درخشی بیالای سرو سهی — پدید آمد از اختر فرهی
اگر همچنین هر دو ان گشتند — یکی روز دیگر به نیزه بستند

گذشت چنین بر سرش روزگار — که برگشته گشته نشد زار و خوار
وزان پس به نیت گرفتند ساز — بیابان گرفتند و راه دراز
بهر جنگ آکروه بگریختند — بهر دشت نیزه و کمان ریختند

رسیدن کیخسرو با ایرانیان

چو شد کاسته آن شب و گشت روز — بیامد خورشید گیتی فروز
جهاندار خسرو بیاراست سپاه — بیامد بدان دشت آوردگاه
بفرمود تا پیش او با سران — چو گودرز و چون زنگه شاوران
ستاده ایشان کمان حلوان سپاه — بیامد طلیعه در پیش شاه
همه کشتگان را بخسرو نمود — بگفتش که هم هم ندیم هرکس که بود
گروهی از آن را بیاورد گیر — وزان با سپهدار پیران بخو
چو خسرو بگردون برآورد سر — یکی باد سرد از جگر برکشید
ز اسب اندر آمد به سنگ سیاه — همی آفرین خواند بر کردگار
نیایش همی کرد بر پای شاه — ز سر برگرفته کیانی کلاه
ز داور بر پهلوان آفرین — همی خواند و لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی — شما آتش و دشمنان خشک نی
سپهدار گودرز با بد و دام — بجای تو خرم دل و شادمان
همه جان و تن را فدا کرده اید — دم از شه توران برآورده اید
کنون گنج و شاهی من با شماست — ندارم دریغ از شما هست راست
وزان پس بدان کشتگان بنگرید — چو روی سپهدار پیران بدید

[illegible]

پیران

[illegible]

چو از جنگ پیران شدی بی نیاز [illegible]

[illegible]

بگفت و ز آب لشکر گذشت — سپه بود [illegible] کوه و دشت

بیاورد پس لشکر [illegible] سپاه — [illegible] جنگ [illegible] آب

بیاراست قلب و جناح سپاه — طلایه [illegible] جوشن [illegible]

نگه کرد بر قلبگه جای خویش — سپهبد [illegible] لشکر آرای خویش

[illegible] کرد دست چپش [illegible] — [illegible] زور [illegible] جنگ [illegible]

[illegible] — [illegible] چون [illegible] سواری [illegible]

[illegible] خورشید [illegible] — [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] — [illegible] شاه [illegible]

[illegible] — [illegible] جنگ [illegible]

[illegible] جنگی چهارم سپهر — [illegible]

[illegible] — [illegible] جوشن [illegible]

[illegible] — [illegible] آرزم [illegible]

[illegible] — [illegible] ایرانیان [illegible]

[illegible] — [illegible] سپه [illegible]

[illegible]

چو آگاه شد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] آب

سپاهی [illegible] — [illegible] جهان [illegible]

[illegible] — [illegible] ایشان [illegible]

[illegible]

[illegible] روی [illegible] — [illegible] و کین

[illegible] — [illegible]

[illegible] سپهبد — [illegible]

[illegible] جنگ [illegible] — [illegible] چهار [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] کیهان

[illegible] — [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] — [illegible] سپاه [illegible]

[illegible] سپاه [illegible] — [illegible] کلاه [illegible]

[illegible] — [illegible] خویش [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] شاه — [illegible] کلاه

[illegible] — [illegible]

[illegible] جنگ — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] کلاه [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

سخن هرچه گفتی همه راست بود
جز از هستی او نباید ستود

ولیکن ز توران که پیران گرد
بگیتی همه راه خستگی سپرد

جهان پیل بد روز جنگ او بود
چو دریا دل و چرخ جوشنده بود

بر او پیش هومان جنگی بُدی
چو لهاک جنگی و فرشیدورد

بزرگان توران که بُد صد هزار
همه نامدار و همه کارزار

برفتند و ایدر بر از جنگ و جوش
من اندر میان [illegible]

از آنکو برون شد که بن کشته شد
زمین زیر او چون گل آغشته شد

همه مرز توران شکسته دلند
ز تیمار دل [illegible] بگسلند

ندیدند جز مرگ پیران بخواب
نخواهد کسی تا [illegible]

[illegible]
میان [illegible] سرداران [illegible]

بجستند با ایرانیان [illegible] بچشم
[illegible]

همه ایرانیان تیز چندین سپاه
بجستند با گنج و تخت و کلاه

[illegible] جنگ
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

میانه [illegible]
[illegible]

کسی را [illegible]
[illegible]

مرا آنکه در جنگ [illegible]
[illegible]

اگر جوید او [illegible] جنگ [illegible]
[illegible]

سپه پشن

سپاه پشن [illegible] شد
[illegible] کشته شد

[illegible] پیران [illegible]
چو رویین و کلباد و فرشیدورد

[illegible]
بر او بیش [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]

[illegible] ساختن [illegible]
و گر [illegible] شدم

[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] شیران [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
جدا کرد [illegible]

[illegible] جنگ
[illegible] تنگ

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] تخت [illegible]

[illegible]
[illegible]

ز گنج بزرگان و تخت و کلاه
[illegible] سپاه

[illegible]
[illegible]

دو لشکر برآسایند از تیغ و رزم
[illegible] بزم

۲۴۱

بزرگان ایران و توران زمین | بجوشد یکباره از بهر کین
زمین را ز خون رود و دریا کنیم | ز بالا به بدخواه پیدا کنیم
چو بینم تا این سپه بشکند | کرا خوار دارد دگر انجمن
چو بدخواه پیغام تو بشنود | بپیچد بدین پند ما بگرود
تنها تن خویش از رزم خواست | بجز دار و راز میان سپاه
پسر آفرین کرد و آمد برون | پر از مژه پرآب و دل پر ز خون

پیغام فرستادن افراسیاب [illegible]

ز لشکر گزین کرد نامی هزار | خرد مند و شایسته کارزار
زره جوشن طلایه بدیشان رود | درفشش وفشان سواران نبرد
ز ترکان هر آنکس که پیشش بود | زنگار و دیده جوانان نو
زره با طلایه برآویختند | نباله دلاشید خون ریختند
تنی چند از ایران سپه کشته شد | وزان زردی چنگال ... شد
هم اندر زمان شید در تکاپوی | کزان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندر آن کارزار | بجز آن خواهد آن یلان جنگ
با بر ایرانیان گفت ... | سواری فرستید نزدیک شاه
که بیکبار برخیش دل شیده نام | بشاه آورید چندین پیام
از افراسیاب آن سپهدار چین | پدر با در شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت | بر شاه ایران خرامید تفت
که اینجا پسر شاه توران سپاه | که برنشش باد و فش سپاه

۲۴۲

شنید این چنین گفت افراسیاب | چنان شد ز گفتش که گشتی تاب
دو چشمش پر آب و لب پر سخن | پر از دل پیازده دانای کهن
بگوشید هین تا بجای آورم | بجنبی لشکر چنانسا اندر آورم
کی دشمنی بد بدگاه جنگ | کی نرم چون موم و گاه چون سنگ
فراز کرد ... | گرو زنهایت رود ...
کنون چاره این راه این است ... | که من دل بر او کین ...
برزم ... بادی سبک | بهنگام جنبش ... رزم ...
... ایران سپاه | آواز گفتند که این نیست راه
... افراسیاب | چو از ... چیزی نه جنبد ...
... | فریب و ... و بدخواه ...
... | گر آید دگر بند ... کلید
... ایران شود | بر آن آمد ... کز ...
... | از ایران ... سپیدی نگیر
... | تاجور دگست ... بادی نکرد
... | یکی نامور کم شود زان سپاه
... | ز ایران بر آمد یکی تیره خاک
... | ... ایران جای
... | که کین ... کمر ...
... | که بنیاد ... ز ... ی ...

[illegible]

۲۴۳

سیاوخش را تیز بی گناه / بکشت از پی تاج و تخت و کلاه

فریبنده گرسیوز آن اهرمن / بیامد خروشان بنزدیک من

گر از من همی جست خواهد نبرد / [illegible]

همی داستان این شگفت آیدم / رهائی کزین کین بیفزایدم

کنون من بخواهم که ایرانیان / کشیدند جا و جدا زین کین میان

چو ایرانیان این سخنها شنا / شنیدند چنان شد دل از کینها

گذشته چو وزیشان که تا بنده ام / هم از جهر بانی سرافکنده ام

نخواهد شهنشاه جز نام نیک / بگو کارها را سرانجام نیک

ستوده جهاندار پرنرمنش / نخواهد که بر ما بود سرزنش

کجا گفت از ایران سواری نبرد / که با دست ما شیده رزم آزمود

کی آمد سواری و دشت نبرد / چو از شاه چنان این دلیری کرد

بفرمود کز خسرو خسروان / که بر ما بود لشکر تا جاودان

ورا نیان چنین پاسخ آورد شاه / کزاین هر جوان خواهند راه

بر اندیشه کاین شنیده روز نبرد / چو در جهان جهان خداوند نبرد

سلیحش نباید کرد ازینجا دلی / بگردید ز ناداوری ره خوی

جهان آمیخش بیاد و نژاد / بدل همچو شیر و به تن چون باد

کسی را که یزدان بداد و بست فر / نباشد بد بد نظر او کار گر

جهان با شما او بنیاد / ز فر و نژاد و خوالا و پیش نگ

نبیره فریدون و پور قباد / دو جنگی بود یکدل و یک نهاد

۲۴۴

بر آورد ... و سپاهت سرهست / جهان تخت زر و کلاه مهست

چنین گفت آنکه درخواست از من نبرد / ز ره ... با لشکر و ...

سپهبد و فان ... جهان من / بنخجیر بیند سرافشان من

من و شیده ... شمشیر تیز / برآرم اگر جام ازو رستخیز

کسی را نخواهم از ایران سپاه / که یاوری کرده یا آورد کاه

گر ایدون که پیروز گردم بجنگ / انبازم در جهان گر ...نگ

دلیران پس ... را همه گرد / بجنگ اندر آیم بر سان گرد

مبارز نخوو شان نگیرم از روی / زخون دشت گردد پر از رنگ روی

چو این گفت بشنید گودرزی / گران کم خرد جستن تا جوی

تو تنها باید بدام آمدی / نه بر جستن ننگ و نام آمدی

دو از بهر پیغام افراسیاب / کجا سخت بد کرد بر تو شتاب

چه شد از ره ... گفت انده بگفت / شنود انت ... بود هم گفت

گر از آمدت زان سر ای گرد / که از تن برند چون گوسپند

کیه چنان زاده ... / که کاوس کرد هر ...

بیامد دمان تا ... نزد شاه / بنزد کی آن و پیش سپاه

سخن هر چه بشنید با او بگفت / نیامد پاسخ نیک و بد اندر نهفت

بشد شیده نزدیک افراسیاب / کجا سخت بد کرد بر تو شتاب

بمر هر چه دید آشکار و نهفت / ز پیش پدر نیک ... بگفت

بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم / غمی گشت و برزد یکی تیز دم

که آمد سواری میان دو صف | خروشان و جوشان و تیغی بکف
چنین گفت آن نامور تیزچنگ | که با شاه گوید که هنگام جنگ
سخن بد از آن شاه و دهقان نژاد | درفشش بزرگی برآمد است
یکی ترک زرین بسر بر نهاد | درفشش بر نام گودرز داد
بر لشکرش زاد و جوشان شدند | چرا بر سواران خروشان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار | بآیین تن خویش رنجه مدار
شهان را به تخت بود نشست | که بر کین کمر بر میان تو بست
که از خاک تیره نشستش مباد | بهیچ آرزو کام و دستش مباد
سپهدار با گبر و با گرز و خود | بر ایشان فرستاد و چندی درود
که کین بجنبید ازین رزمگاه | چپ و راست قلب و جناح سپاه
نباید که چون دیگری جنگ و جوش | بنام و گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند | ببینید تا بر که آید گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ | چنین باشد آغاز و فرجام جنگ
گهی بر فراز و گهی بر نشیب | گهی شاد و دل یا گهی پر نهیب
اگر زانکه پیروز گردد پلنگ | نه رستم بجوید سامان جنگ
همی پیش او بنده فرمان شویم | ورزآن درد بر ما پشیمان شویم
سپه را که چون او نگهبان بود | بر چاره بر جنگ آسان بود
بر آن گفت شیر نر هژدها | که اندر نوشتی نگشت پادشا
میان بسته با نیزه و خود و گبر | همی کرد آهنگ ... بر

۲۴۵

نماند ... | ... که میان دو گروه
گذشتند با نیزه های دراز | چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ با نیزه ایشان دست | پر از تاب و گستوان و خفتان
بدرید جوشن و شمشیر تیز | گذشتند با یکدگر بر ستیز
زمین شد ز جوشن سواران سیاه | گذشتند سیر اندر آورد گاه
خروشید و دل رنجه خسرو ز بیم | سرانگشتش انگشتان را بیخ نجید
بدانست کان فره ایزدیست | اندر تن خویش خواهد گریست
چنان جنبش از لشکری شد نهی | جنیز دی مرد اندر آمد کمی
چو ترسید و شد با دل اندیشه کرد | که گر شاه ما گویم اندر نبرد
بیا تا گشتن پیاده شویم | ازو من برود آگاه و داد و شویم
پیاده نگردد که خار آید بشن | و شناس تن خویش خواد آید بش
بدین جای گر زو نیابیم رها | شدم بیکان اردم ازدها
چو دریافت شاه و بتیغ و سنان | کند هر کسی جنگ و چید عنان
پیاده بیاید که سازیم جنگ | گروه دلیران بیازیم چنگ
چنان دار خسرو چو اندر زمان | بدانست اندیشه بد گمان
بدو گفت دانم که تا چه بود | بدین کار تنگی گردان هنر
چو خسرو و پیاده گشته کارزار | چه باید چو دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد | من از تخم گشواد دارم نژاد
کنون من شوم پیش او جنگ ساز | ز شاه جهاندار گردن فراز

۲۴۶

[illegible]

نه از من کسی زنده در دوده نیست | بدین نامور فر و اورنگ هست
پیاده مگر دست یابم بدو | به پیکار خون اندر آرم بجوی

کشته شدن شیده در دست کیخسرو

چنین گفت با شیده شاه جهان | که ای نامور از نژاد مهان
نبیره کیانان بیگانه کس نبود | که هرگز پیاده نبرده آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام | بجویم هنرهای تو هر کدام
فرود آمد از اسب شبرنگ شاه | ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بر نامداران گرانمایه اسب | بیامد بکردار آذرگشسب
پیاده چو آن دو دلیر پلنگ | فرود آمد از اسب جنگی نهنگ
بیامد چو پیلان برآویختند | همی خاک با خون برآمیختند
چو شیده بدید آن بر و برز شاه | جهان ایزدی فر و آن دستگاه
همی جست کاید مگر زو رها | که جان سرکشد تن ندارد بها
چو آگاه شد خسرو از رای او | و زان پست کو دیده آوای او
بگرد اندر شیر کرد ... | بدانست کو را سر آمد بسر
گرفتش بچنگ ... راست یال | برآورد و زد بر زمین اندر زمان
بجه ... پشت او ... | شد ... و ... بکشت بپا
یکی تیغ تیز از میان برکشید | سراسر دل او همه بر درید
بیاکرد و جوشن همه چاک چاک | همه گشت بر رنگ از لاله خاک
بر نام کفتار ... | دلیر و سپهدار ... سر را ...

[illegible]

چو او کشته شد جهان را امید | کفن کرد آن چو کافور موی سپید
بسر بر بیفکند یک‌سر روان | ز لشکر برفت آنگه آن پهلوان
ز لشکر شاه ترکان برانگیخت دید | بدو جامه دل پر ز درد و امید
خروشی برآمد همی زان سپاه | که گفتا کشیش آمده خورشید و ماه
چنین گفت با مهتر افراسیاب | کزین پس نه آرام جویم نه خواب
که کین آن پسر باز آورم | سپه را بدین رزم ساز آورم
مرا اندرین سوگ یاری کنید | جهان تنگ بر سوگواری کنید
نه شیده ست تیغ و نه نیام | نه هرگز بوم نیک بی شاد کام
بیند هم درین کین اندرون | تنا هم ازایران نباید بهم رنج
همی گفت ازو چه و خونین سرشک | ز دو دیده گردان ببارد برنگ
جهاندار آن بانگ گرد | زبان برگشاده نه بر شه
کزین داوری بر تو آسان گناه | چه اندیشه دل چرا سان گناه
دلیر کاین تن شنا شد و رنگ | شب و روز بر درد و کین بشتافت
سپه را چه دل خود شان کنیم | بادرد و کم برسرافشان کنیم
ز خسرو شنیده چنین بامداد چنین | کنون کینه برکینه بفزود تیز
سپه دل شکسته پاد شاه | خروشان و جوشان به رزمگاه
وز آن پس کیخسرو نیک رای | بلشکرگه آمد همی بازجای
همه پهلوانان با رای و داد | چو او را بدیدند گشتند شاد
گرفتند ... | که هم پهلوان بود هم پاد شا

چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای / ز گردی که دارد ... شد ناپدید

سیه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان پولاد و پر عقاب

ز بس نالهٔ بوق و بانگ سپاه / ز گرد سپاه اندر آن رزمگاه

هوا گشت آهن دگرگونه رنگ / چو دریا نهنگ و چو هامون پلنگ

زمین پر ز جوشش هوا پر خروش / همه برزبان را ببندید گوش

بدریای برجوشد و بر کوه کوه / ز گردان ایران و توران گروه

برآمد سنان و دگر گیر و دار / ز چندان تنان کو نکس کارزار

جهان یکسره پر ز خسته و کشته بود / کسی را که روز بگشته بود

بیابان ز گردان چو دریای خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون

خروش سواران و اسپان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت

دل کوه گفتی بدرد همی / زمین با سواران ببرد همی

سر بی تنان و تن بی سران / جز کشیدن گرزهای گران

درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز

تو گفتی که ابری برآمد سیاه / بباریدی خون اندران رزمگاه

فرستاد پس چون چنین شد تباه / بدست فریبرز کاوس شاه

بدست منوچهر ... / کسیلا که ... شیر ...

چو آگه شد ... سوی نشیب / دل شاه ترکان بتخت از نهیب

فرستاده کرسیوز پهلوان / بیامد ... برادر فروان

که اکنون نگردان که جو هر بزد / زمین پر زخون و هوا لاجورد

بدو دشت ... / ز روز ... جنبم ...

چو شب تیره شد خسرو ... / ستایش کنان پیش یزدان پاک

همی گفت کای داور کردگار / جهاندار و بیدار و پروردگار

تو دادی مرا فر و دیهیم و زور / تو کردی دل و چشم بدخواه کور

... / تو باشی ابر ستم دیده ...

... / ...

چو خورشید ... سپهر گرفت / شب آن تیره شد ... بر سر گرفت

جهاندار بنشست بر تخت عاج / ابر سر نهاد آن دل افروز تاج

ستایش کنان پیش او شد سپاه / که جاوید بادی سزاوار گاه

شد این لشکر ... / که از لشکر شاه چیزی نماند

بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه

چو پیروزگر داد ما را فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی

ز گیتی مرا او است ... / شب آید ... با خستگی

بباشیم ... پنج روز / ششم روز خورشید گیتی فروز

برآید برانیم از ایدر سپاه / که او کین نو آید و ما کینه خواه

بدان پنج روز اندران رزمگاه / همی کشته جستند از ایران سپاه

بشستند ایرانیان ... کرد / سزاوار هر کس یکی دخمه کرد

نامه نوشتن کیخسرو بکاوس شاه

بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

٢٥٢

[illegible]

٢٥١

[illegible]

بیزدان سپاس و بدویم پناه | کزو فر و دیهیم و هم پایگاه
فرستاده نزد شاه تا کیقباد | [illegible]
ز شاهان گیتی سرش برترست | [illegible]
[illegible] تیز یزدان حق [illegible] | نهنگ و [illegible] بدریای آب
همه پاسبانان تخت [illegible] | [illegible] شادان بخت [illegible]
بزرگان که با تاج و با زیورند | [illegible] زمین مر ترا [illegible]
شگفتی ترا [illegible] دیو [illegible] | که هر [illegible] جز گزند
میان مهر [illegible] و آی راستی | چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من بود کار و سر شاه | سیاوش [illegible] کشته شد بیگناه
[illegible] زین سخن [illegible] | بیکبار [illegible] ز خواب و ز خورد
[illegible] | [illegible]
ترا کنون خردمند و پادشا | [illegible]
نگه کن که تا چند شد [illegible] | پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
[illegible] اندرین گیتی [illegible] | نباید سیاوش [illegible] افراسیاب
[illegible] | [illegible]
که هر کام شیران [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
و دیگر [illegible] | [illegible]
نگه کن [illegible] روزگار | [illegible]

وزگیتی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | جهان گشت [illegible] جام [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] پیغام بشنید شاه | [illegible]

پاسخ کیخسرو [illegible] جواب [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | جهان [illegible] تاج و تخت و نگین
[illegible] افراسیاب | [illegible]
[illegible] جهان [illegible] تاج و تخت | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

مرا در جهان خواستی از نبرد — از آتش ندیدی بجز تیره دود
زبان مرا پاک یزدان ببست — همان خیره با نام سگالی نشست
سخن گفت پیران که در پیش شاه — سخن کوی و منگر سوی تاج و گاه
ندانست کس با ان کوی و ... پسند — چو گفت او بپذیرفتم آن نغز پند
چو دیوانگان من سخن ساختم — بدان تا بتو جان بپرداختم
از این در چگونه که داند [illegible] — مر این لب ... بهم آورده ...
سپاه و کشور نگه کن که از در خورست — چه کرده و چه دید از چه و کاستی
بجای در کیتی ترا برگزید — جهان گرزه با مردان ... دید
بپرداخت ایران بتخت و کلاه — بجای در زایران تو را خواند شاه
دعا جست و بگذاشت آن انجمن — بدان تا نخواهش بپیمان شکن
چو دیدی تو بد کرده کاه را — بزرگی ده کرد تن راه را
بجنبید آن کو بهر جای — بجنگ تو آن پاک دل رازها
سر تا جداری جهان در جهان — هر چند بجویی ... گوسپند
نگاه سوی چه زاین زمان — بجوی تو کر ... تن و ... گمان
ز توران فرو آمد زیان از نخست — کجا آنچه راست ... بشست
بسر بر سپهر بگذرد ایم چنین — بفرمان دهید که ز آیین ز دین
نژادی گردن فرو نامدار — چو شاه و واز شهر ...
کسی کو بدین گیرد شمار — فزون آید از گردش روزگار
بهای جهان فرستاده — تو گویی نه از آدمی زاده

بجنگید گنج و درم بر سپاه — جهان گرد شمشیر ...
شب تیره تا بر زد از چرخ شید — بیامد کوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب — سواری ترکان کجا یافت خواب
جهان گشت پر خاست آواز کوس — زمین آهنین شد سپهر آبنوس
... تا بیرون ... — ...
بیامد بگرد دید گرد حصار — که ... کند کار زار
... ده ... — ...
دگر سوی ... — سه دیگر ...
... — با کوس و پیلان ...
دو صد ساخت ... — دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد چرخ ... — ... زده ...
بچاره ای منجنیق از برش — ...
دو صد پیل فرمود تا ... — کشیدند ... دیگر حصار
... زیر ... — ... ستون
... — ... فرمود ... شاه
بگیرید ... منجنیق — ...
... آتش ... — ... کران ...
... آن کارزار — جهان ... خاک ...
وز آنجا که شهر ... — ... جهان آفرین

[illegible]

بپیش افراسیاب ... چو گرسیوز آواز کرد
که ... سپه را ... باید حصار
نژاد ... فرزند خویش ... بخویش
چو ... کینه ... ... بر
سپاهی ز ترکان گروها گروه ... گشته گروه
گروه دلیران ... به کینه
سواران ترکان ... ... سپید
بچشم ... ... نیزه دار
چو ... ... تیغ ... خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی ... ... جوی
برخت ... ... سپاه ... خواه
بیاورد ... ... چو گرد ... گرد
نشان سپهدار ایران ... ... خویش
چو پیروزی شاه ایران ... ...
فراوان ز توران سپه کشته شد ... آن کینه ... کشته شد

گرفتار شدن گرسیوز و جهن بدست ...

ازین ... ... برگشت
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای ... به تخت ... توران ... پای
یکی ... دیگر ... ... آمد ... ...

[illegible]

[illegible]

نشان دار هر کس که بد پهلوان ... که ... ...
بیامد ... ...
ابر تخت ... ... سپاه
فراوان بجستند و جای ... ...
بر ایشان بگفت ... شاه ... ...
... ...
ز گنج آن ... ... سپردم شما را همه تاج و تخت
... ...
... ...
... ...
ز توران ... ...
... ...
نیاید ... ...
هر آن کس که ... ...
و زان پس ... ... سپاه
هر آن گنج ... ... هر کس ... ...
... ...
سران ... توران ... ...
... ...

[illegible]

دو آنجا سوی ... بود ... شاه	بیاورد ... و گنج و سپاه
بسپرد ... پر ز ... و شمشیر	دگر خود و جوشن ...
درم داد و سر هر یکی را ز گنج	... صد بار رنج
دو هفته ... بخشید ...	... هفته آهنگ ... کرد

... کاوس ... کیخسرو

چو ... فرستاد و چندی ...	سوی پارس ... کاوس کی
دل ... آن ... تازه شد	... که ... ز دیگر ...
... تخت زرین نهاد	به کاخ اندر ... چون شاه
... آیین ...	همه ... و ... گاه
...	بزرگان ...
... راه ...	...
همی مشک با عنبر آمیختند	...
چو ... کاوس کی	...
... شاه نو	...
...	... جهان آفرین کرد یاد
...	...
همی آفرین کرد کاوس کی	...
همی گفت ... جهان	...
...	... تخت و کلاه

... کار	می آورد و ... یاقوت با ... کنار
... ز ایران کاوس کی	... آواز چنگ و نی
... گنج ... شاه	همی ساخت آن ...
بزرگان که بودند با او بهم	... بزم ...
بر اندازه شان خلعت آراستند	... بخواستند
برفتند هر یک سوی کشوری	سرافراز با نامور لشکری
وزان پس نشستند با انجمن	... سخن
چنین گفت خسرو به کاوس شاه	...
...	برفتیم با داغ دل ...
...	...
...	سپاه آرد از هر سوی ...
جهان ...	اگر چند ...
... شنید این سخن	یکی ...
...	بتازیم تا خان آذرگشسب
...	...
...	... آفرین ...
...	...
...	...
نشستند چون باد ... بر اسب	... تا خان آذرگشسب

نه جای از برش جای بود از بلا | نه از بیشش و بیشیر و آن گرد ان
خورشش بود و از بیم جان جای تنگ | به راه اندرون جای بالای سنگ
همی بود چندان بغار اندرون | ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خون بزرگان بدل سرفراز | بخجست کی برقاند و دراز
جهان شد بیاری خداوند بخت | جهانگیر و نیک اختر و نیک بخت
چو خونریز شد دشمن آمد پدید | خنک شاه کو خون شاهان ندید
یکی مرد بود اندر آن روزگار | ز تخم فریدون آموزگار
پرستش گهش کوه بودی همه | ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود | بسی سال دور از بر و بوم بود
نیایش کنان بد بدان کوهسار | به پیش جهاندار پروردگار
شبی خفته بد هوم بشنید خروش | ز غارش یکی ناله آمد بگوش
که بگفت کای برتر از برتری | تو بر دل من تو آگه تری
اگر چند من بد بسی کرده‌ام | ترا چند بر خیره آزرده‌ام
جهان بنده پر گناه توام | به بیچارگی داد خود را توام
همین بر نشان تخت و کلاه | کنون بازده خیز گنج و سپاه
دگر نه زوانم جدا کن ز تن | که با افسر و گنج و با انجمن
سخن راهم من این زنده الی بر گنج | نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج
دریغ آن کشورها بوم و بر | دریغ آن زر و سیم و گنج و گهر
دریغ آن گرز و تیغ و سنان | دریغ آن سواران بچکان عنان

سپاه و کرد

سپاه و گروه و سپهر آن زمان | ز بیشینه گشت و بغار اندر میان
گمانی که بد جای آن زار داشت | که آن در پناه جهاندار داشت
بجنگ اندرون شد گرفتی بدست | چو نزدیک شد شاه بر جای جست
چو آمد نشسته بر آن غار تنگ | بیامدش هوم آورد تنگ
ورا بر زمین هوم افکند پست | چو افکنده شد بازوی او ببست
همی رفت با او پس اندر کشان | همی تاخت با تیغ چون بیهشان
شگفت آمد از بیم از بهر او ز درد | چرا افکنش کاندر جهان پادشاست
جز از بدکناهی جفا بد گزید | بیابد چمیده و بیابد چمید
بگیتی کی ماند اگر پیداست | چو دانست کان جای چند و بلاست
چو افکنده را هوم بازو ببست | همی پوزش از جای خواب نشست
بدو گفت کای مرد با ترس و پاک | پرستنده دارنده یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان | نشسته بدین غار تاری نهان
بدو گفت هوم این نه آرام تست | جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر که کشت | که شد نیز با پاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار | سیاوش که بود از جهان یادگار
تو خون سر این گناهان مریز | نه اندرین غار این جنگ گریز
چنین پاسخ آورد دل خسته شاه | که از فلک تا گردش هور و ماه
کرا دانی اندر جهان بی‌گناه | ایا مرد دانای با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند | که آید ز من اندرو بیخ گزند

بدو گفت کای مرد بیدار کار | شمانی چه دارید زین آشکار
ازین آب و ... چه جویی همی | که بیزه‌تن را بشوئی همی
بدو گفت بهرام ای سرفراز | که کس را نگفتی این کار راز
مرا جام داریم بدین تیغ کوه | پرستش کند بنده روزی گروه
شب تیره در پیش یزدان بهم | همه شب ز یزدان پرستان بهم
براکو که خیره و زیرفان نویش | یکی یاد داریم آمد بکوه بیش
هم آنکه کمان برد ریمن دلم | که من هیچ کین از جهان نگسلم
بدین کوه خرم چنگام خواب | نشاید که سازد جز از پیچ تاب
بجستن گرفتم همه کوه و غار | بدیدم همه چنگ آن سه کوه وار
بچنگ اندرون خفته آن کو کجست | همی خاره کی این ابر تاج و تخت
چه مرد چنگ ساختم کجست او زجا | جهان سنگ خار آگر آتش ودای
دو دستش بتاره بستم چون سنگ | بد بیان که خونریز جند و دو چنگ
نگه کرده اندر آورد دستش آمد بیان | خروشان و بدکمان چون زبان
زبیس آمد زو زهره کند او همی | برو دست نکرده آن بند اوی
بکی جاکه بد رو جنگم بجست | رهان و جانوران جستن او بجست
از بس آسیمه جست بهمان شده است | گفتم ترا راز چندان که هست
بهرکوروز اسه شنید این داستان | بیامد آمدش گفتن باستان
چو آتشش دید شد همی آتشکده | چنان چون بود مرد دل شده
نخستین بر آتش پرستاریش گرفت | جهان آفرین را ستایش گرفت

بره بر کرسیوز یکی ... | کز آشوب ایزد و جرم ...
بر آن چشم ... | سرخ ... دشمن ...
ازو گفت ... بهرام ... | جهان آفرین را همی باد ...
... | ...
چو بشنید آن ... | ...
... | ...
چو کرسیوز ... | ...
... | ...
... آمد ... | ...
چو بشنید گرمست ... | ... خوایین ...
چنین داد پاسخ که ... | ... آشکار ...
مرا ... گشت | ... تیمار گشت
... | برآویخت زینسان ...
همی ... | ... آب ...
زبان ... | ... پرستنده ...
... پرستنده ... | ...
... کنند ازمیان | ... چو ...
... آن ... | ...

سر شهریاران [illegible] تاج / [illegible] روزگار [illegible] تخت عاج

تو با من چرا از چه کردی تباه / چنین روز بد را نکردی نگاه

کنون روز بادافره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدیست

بشمشیر هندی بزد گردنش / بخاک اندر افگند نازک تنش

سخن [illegible] گرشسب [illegible] / [illegible] گشت از جهان [illegible]

چو [illegible] از و تخت تا [illegible] / سر آمد برو روزگار [illegible]

[illegible] بنفشش [illegible] / بجوی ای پسر [illegible]

چو [illegible] که از کار بد / بفرجام بد [illegible] بد رسد

چنین گفت موبد به بهرام تیز / که خون سران را [illegible]

نگه کن که تا تاج با سر چه گفت / که با مغز تو ای سر خرد باد جفت

چو خواهی که تاج تو ماند بجای / مبادی جز آهسته و پاکرای

بگرسیوز آمد [illegible] / [illegible] و [illegible]

کشیدندش [illegible] دژخیم خوار / به بند گران دید [illegible]

ابا [illegible] مردم کشان / جهان جوی [illegible] مردم بدنشان

چو [illegible] پیش کیخسرو آمد بدرد / بیاراید خون برخ لاژورد

شهنشاه ایران [illegible] / [illegible]

[illegible] سیاوش [illegible] / [illegible] سیاوش همی خون [illegible]

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشیدند [illegible]

میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را [illegible] دل [illegible] بیم کرد

و در آن

و در آن اوقات [illegible] کیخسرو [illegible] پسر افراسیاب را
از [illegible] آورده [illegible] مملکت [illegible] اولاد [illegible] توران [illegible] خود [illegible]
[illegible] از نسل کیان [illegible] جای [illegible] خود [illegible]
[illegible] و جمعی از بزرگان ایران [illegible] هر چند [illegible]
مراجعت [illegible] کیخسرو [illegible] بادو [illegible]
[illegible] کیخسرو [illegible] لهراسب [illegible]
[illegible] گشتاسب [illegible]
[illegible] لهراسب [illegible] سال
[illegible] گشتاسب [illegible]
[illegible] لهراسب [illegible]
[illegible] گشتاسب [illegible] ایران [illegible]
[illegible] انتقام [illegible]
[illegible] سلطنت ایران [illegible]
گشتاسب [illegible] گشت
[illegible] گشتاسب [illegible]
[illegible] چنانکه تفصیل منظوم است

کنون [illegible] / [illegible]

هوا [illegible] / [illegible] دل شاد [illegible]

[illegible] / سخن گو سخندان [illegible]

جهان دوست باد و چو کرشش چنین | که با بد ننهد جهان جست کین

آغاز داستان با مادر اسفندیار

ز موبد شنیدم یکی داستان	که بر خواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار	دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش	شب تیره بگرفت اندر برش
چو از خواب بیدار شد نیم شب	یکی جام می خواست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار	که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه	بخواهی ببری ز ارجاسب شاه
جهان خواهران را بیاری ز بند	کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی خو کنی	بکوشی و آرایشی نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست	همه گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب	سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم پدر آن سخنها که گفت	ندارد ز ما راستیها نهفت
اگر تاج شاهی سپارد بمن	پرستش کنم پیش او چون شمن
وگر هیچ و تاب اندر آرد بچهر	بیزدان که بر پای دارد سپهر
که بی کام او تاج بر سر نهم	همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم	بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش	همی خار شد پرنیان در برش
بدانست کو تاج و تخت و سپاه	نبخشد ورا نامور کینه خواه

پشیمان شد از گفته و مادرش | ز گفته پشیمانی آمد برش

رفتن اسفندیار پیش پدر و خواستن پادشاهی

چو خورشید برگشت زرین نشست	شب تیره را تیرگی گشت پست
شهنشاه گشتاسب و اسفندیار	همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده خورد او بشاد	سیم روز او خواهش و کام خویش
بشاه جهان گفت چون مست شد	که دشمن بشمشیر من پست شد
سزاوار تاج و سزاوار تخت	منم ای سرافراز بیدار بخت
تو عهدی که با بند ای شهریار	سخنها که خود راست بسر یاد دار
بکردم من آنها که گفتی بسخت	کنون هیچ گفتی که هنگام تخت
سیم روز گشتاسب آگاه شد	که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش	جهان تاج و تخت آرزو آیدش
چو دانی سخن سخت آزرده شد	دلش همچو بیخ از بد افسرده شد
بدو گفت هر چه آن بگفتم ترا	بیاورده خواهم همه سر بسر
بیخ راه اکنون شناسه جاماسب را	جهان فال گیران لهراسب را
برفتند با زیجها ورکشا	بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز	نشیند بآرام و خوبی و ناز
جهاندار شاهی کمر بر میان	همی کام دل راند اندر جهان
دگر آنکه جز دین بود کار او	خبردار باید ز بازار او
چو بشنید دانای ایران سخن	نگه کرد در زیجهای کهن

زاندوه دل و جان چو از خون شود | هم جاهش از این کینه بیرون شود
پشیمان از آنکه نباشدت سود | چو جان از تنش رفت و بود و نبود
ولیکن بتقدیر مدبر شدست | چنین است و این کار او رفتنیست
و ما چون نفس در تنها بستان بود | گسسته و را چون دبستان بود
تنش ... [illegible] | ولیکن ... اسفندیار
سرانجام ... [illegible] | سر کین ... [illegible]
دل شاه ازان ... [illegible] | سرش ... [illegible]
که ز اندیشه ... روزگار | بمه سوی ... آموزگار
زوال ... [illegible] | بد و خواست ... [illegible]
ولیکن ... [illegible] | بدادش ... تاج و کلاه
جهانی چو ... [illegible] | ببرد ... تاج شاهی ...
اگرچه قضا بود ... [illegible] | ولیکن ... [illegible]
که دانسته بود ... [illegible] | ز گشتاسپ ... [illegible]
ز بهر جهانبین گردان سپهر | ... [illegible]
چو برگشت ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] اسفندیار ... گشتاسپ ... [illegible]

نشست از بر تخت زر شهریار | ... اسفندیار
... پرستار ... [illegible] | ... [illegible]
... شاه ... [illegible] | ... شاه ...

حکایت

حکایت ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... تخت و تاج | ... [illegible]
... [illegible] | ... تخت و کلاه ...
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... اکنون ... [illegible] | ... [illegible]
... تاج ... [illegible] | ... [illegible]

پاسخ دادن گشتاسپ اسفندیار را

... پاسخ ... شاه | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]

سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و گوپال را / ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین / نمانی که کس برنشیند بزین
بدادار گیهان که او داد زور / فروزنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری / ز من نشنوی زین سپس داوری
سپارم ترا افسر و گنج و سپاه / نشانمت با تاج در پیشگاه
چو اسفندیار این سخن کرد گوش / پر اندیشه بنشست با خویشتن

پاسخ دادن اسفندیار گشتاسب را

چنین پاسخ آورد پس اسفندیار / که ای نامور پر هنر شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن / بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد / بگرد دلیران برانگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر / که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد / همه شهر ایران بدو بود شاد
همه خسروانش خداوند رخش / نخوانند شیراوژن و تاج بخش
نه اندر جهان نامداری نوست / بزرگست و با عهد کیخسروست
پذیرفته کو نیز نامی بدوست / که او بود با نیز از ایشان درست
شنیدیم کامیس کار اگر هست / ز داد او ز دشمن بر آورد دست
اگر او نکردی جهان کار سخت / بایران نماندی کسی تاج و تخت
و گر دشمن آمد ترا پور زال / چرا شد یکی پهلوان زو رسال

زواره فرامرز و دستان سام / بدین بارگاه آر کرده تمام
بیاوردن ایشان بدین بارگاه / بر ایشان که بسته کمر با سپاه
نشان بس تو چهره سران کسی / اگر کام اگر رنج بیند همی
سپهبد بدو گفت پیچان بگرد / ولی گفت با شاه کز این کرد
ز راه خرد و دستان و رستم بگاه / همی راه جویی ز اسفندیار
دریغ آیدت تاج شاهی همی / که گیتی مرا او خواهی همی
ترا داد این تاج و تخت جهان / مرا گوی بنشین نهاد این جهان
بدو گفت گیرم ای شهریار / تو بر تخت ایران بمان پایدار
بدو گفت کای ... ای اسیر / نرنجد دیدی تو از شیر نر
چرا بیم داری تو از پور زال / سخن ... بپیرد ار مر ترا او همال
یکی پیر مردست برنا تو ای / بجنگ یلان بر تو زار تو ای
چنین گفت با شاه اسفندیار / کنون گفت بد ای شاه ای شهریار
نه ترسد ز گشتاسب رستم نه زال / ندارم کی دست جز او ناحال
دل خسرو آدم ز پرسش سفید / و بجان شاهان و عهد وفای
اگر مرترا این چنین هست رای / بفرمان ... بیابی تمام
همی اکنون بیاتم سوی سیستان / بفرمایی ای خسرو کین سیستان
اگر بر بود کار من کرد کار / ترا پرسید ای شاد روز شمار
شوم نزد رستم بکین و ستیز / اگر چیره آید جهان ستیز
در و مرد و شیر کم و دو جهاو هم / کنون گشته است او ولی ناروم

ز جنگ سپیدم که از گلستان / همی رفت خواهی بزابلستان
که بند تن این رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی کسی بند او نیوشش / نبیند ز گشتاسپ در باید نکوهش
سواری که خارا بجوشن رود نیل / بکردار باشد بنیزه چو پیل
نبرد نهنگ گاه دیو سپید / ز شمشیر او گم شده راه شید
هم او شاه را داوران را بگشت / نیارست گفتن کس او را درشت
جهان بود سوراب در خوزستا / که با جان مقابل بجوشن کشینا
بیا و کشیدش ز مجرا بدوان / ورا گفت نزدیک کاوس خواند
از و شد که زنده بپولاد بند / که با او بآورد تا مد سپند
سنبد هم یاد کر او ان دیو / چگونه برآورد با او غریو
هر یا گلک جوشن برآمد بابر / هزیر پیش چرم او چون هژبر
چو کاموس جنگی بجنگم گشد / بیاورد گرفت و کشیدش ببند
ز شنگل شنیدی که روز نبرد / چگونه برآورد از آن گرد گرد
بیاورد خاقان چینی بجنگ / بیاورد پیروزی بخشش بالنگ
کلیمن سپاه دشمن تا فرینش بپ / برآورد شاهی و شد بویه اپ
چو سهراب پهلوی جنده جهان / که او را بزد برد بر من آنکهان
چشمان تن از دست کردش جد / و که روز آمد بجنگ سپید
کشتی بر روز آن کوانید زمین / بکرمه پد پوشش برانگیخته ولین
انان گرد چند کاو دانم سخن / بنزدیکش هرگز نباید بجز

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای مهربان این سخن یادوار
چو دانا همی گفت ای نام من / بخواهی بگیتی همی نام من
بجانست رستم که دانی همی / هنرهاش چون زند خوانی همی
اگر کار تو بود با ایران کسی / نبایی اگر چند جوئی بسی
جهان این از فر و بهروزیت / سر تاج شاهان نگردد ولیت
مرا او ابا بیژن نیا شد روا / چنین چند خوب آید از پادشا
مرا پاسخ آورد و اگر چند / که زرستان بخشیش بجنگش کر
اگرچه نه خوبست این کار کرد / گر آن بست جان و دل من ببند
ولیکن نباید شکستن دلم / که چون بشکنی دل نه هم بگسلم
چگونه گذشتم سر فرمان شاه / چگونه گذارم من این جایگاه
که زردشت گفت هنگام خواب / چه فرمان یزدان چه فرمان شاه
هر آنکس ز زابل همی آید زمان / چه آن سوگند خرم ناکهان
بیاید گران پیو ترسان شوم / پلنگ بزرگان ایران شوم
رودم بگرایش هنیکو سخن / مگر بشنود پند مرد کهن
چو رستم سر آرد بفرمان من / زمین بشنود تیغ هرگز سخن
بیاید چو خون از مژه ناورش / چه پاک برکند موی از سرش
از آن درد بر سر پراکند خاک / تن بر چه جامها کرد چاک
به بگفت کای زنده پیل ژیان / همی خاک گیری ز تنگر دو زمان
هر جیش پیل ژیان هوش گوش / نشاده بدین گونه بر دوش تو یش

دلیران جنگی مرا خواستند / جهان کار داد افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگه داشتم رسم و آیین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت / نبودی ترا این بزرگی و بخت
بر او بر جوانی نگاه و سپس شاه / جهان سر به سر چاکر پیشگاه
پس از تیرگی و داد و مردی گواه / چگونه دهد نام خود را بباد
تو گویی همانا که پندش دهم / اگر گوی پای به پیشش نهم
ز مادر سخن در پذیرد مرا / بیا تا خرد پند مادر شنو
دگر آنکه سالار تو بر تن است / به کام جگر گوهرا هر چه هست
ز مادر تو پرورده باشی ای سپهر / اگر چون تو نباید چنان برادر گر
بمادر چنین گفت پس جنگجوی / که رای پدر گر دوان آرزوی
ببین برادر لشکر نباید مرا / بجز خویشتن و پسر نیاید بجا
بگفت و از آن مادر پر درد گشت / ز اندیشه غم جانش کنون گرفت

رفتن اسفندیار بجانب نزدیک رستم

جهانگیر شد گام با کوس و سپاس / زره گاه برخاست آواز کوس
جهانجوی پر دل کوه بشنید / بزرگان بدیدند زان پس کارزار
همی جهلی با سپ اندر آورد پای / برآمد دم جوش باد لشکر ز جای
همی راند تا پیش آمد دو راه / دو و ماند بر جای پیل و سپاه
بدو گنبدان بود دو راه گه / دگر سو به زابل کشید اندکی
شتر آنکه در پیش بود خفت / تو گفتی که با خاک و خون گشت جفت

پدر را چنین گفت آزاده شاه / به پیچیدم و دو دل گشتم ز راه
مرا گفت شه جنگ رستم بسیچ / ز تاراج و کشتن میاسای هیچ
گر او هم نیفتم به راه ... / گر آن شیر دل مرد پرخاشخر
بسی رنج بوده برای سران / جهان راست کرد او بگرز گران
بهر شهر ایران ازو زنده ... / اگر ... باید اگر چند ...
فرستاده ای اکنون نزد وی / خردمند و با دانش و یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب / نگیرد ورا رستم اندر فریب
گرایده که آید بنزدیک ما / درفشان کند جان تاریک ما
بجوشش دهد دست بند مرا / به دانش ببندد گزند مرا
نخواهم من او را جز از نیکوی / اگر دور دارد سر از بدخوی
پشوتن بدو گفت کاین است راه / بدین باش و آزار هرگز مخواه

پیغام اسفندیار برستم بدست بهمن

بفرمود تا بهمن آمد به پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت کاسب سیه برنشین / بیارای تن را به دیبای چین
نهد بر سرت افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
به اسبان که هرکس که بیند ترا / ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد / سرافراز و آزاده و پاکزاد
ببر با خود اسپان زرین ستام / سرافراز ده موبد نیکنام
هم اندر زمان تا خوان رستم رسان / مکن کار بر خویشتن برگران

که چندین بزرگی و گنج و سپاه … گرانمایه اسپان و تاج و کلاه
که پیشش نیاکان او بد قفق … چو بشنید کی تیز بشتافتی
چرا بایدت داشت ارجاسب شاه … گزیدی کنون سوی آن بارگاه
چو او شهریاری گشتاسب داد … نیامدت از آن تخت و آن تاج یاد
سوی او یکی نامه ننوشتمی … ز نام اندرش بندگی کشتمی
نرفتی بدرگاه او بنده وار … نخواندی مرا و را همی شهریار
از ایشان گفتم این با تو ای پهلوان … که او از تو آزرده دارد روان
کنون من از ایران بدین آمدم … به فرمان شاه و دستور نامدم بزدم
بکشورت را ببوزدم تا م … نفرمود جز پیغام شاه م
بپرهیز اکنون تو از کین او … زبان را مگردان چنین زود
ز کار گذشته بیا عذرخواه … اگر باز گردد از این کینه شاه
که با او نتابد بجز بدگمان … نپیچد ز فرمان شاهی روان
بر اندیشی و با او دلیری مکن … مکن روی سستی گریزی مکن
که با من چنین گفت گشتاسب شاه … چو آگه که من رزمی کردم براه
که در سیستان کار رستم بسیج … ز آرایش و کشتن میاسای هیچ
چو آتشکده ست دست رستم ببند … چو گیتی بیرون کن به پیلی بلند
ز زاول فرامرز زدم چنین … ببند و برآور با پیوند زمین
بجای نشیند ی تو بیکار من … چگونه ستد از من نگه دار تن
بیاید مرا کرد چیزی که شاه … مرا گفت انگاه پیش سپاه

بپوشید زربفت شاهنشهی … به سر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای … درفشی درفشان پس او بپای
نوندی تکاور بپیش سرای … فروزان چو بیدار او رهنمای
جهانگیر بگذشت بر هیرمند … جوان سرافراز و سرو بلند
هم اندر زمان دیده بانش بدید … بر زال آمد سخن گسترید
که آمد نبرده سواری دلیر … برای زرین ستوری بزیر
پس پشت او خوار مایه سوار … تن آسان گذشت از لب رودبار
هم اندر زمان زال شد بر نشست … کمندی بفتراک و گرزی بدست
ز دیده بیامد بدرگاه رفت … ز ایوان بپایین شتابان برفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید … چنان زال زر نزد بهمن رسید
فرازنده سرو جوان زال را … برافروخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد … چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست … نشانش بر ما تو برگوی راست
وگر هست در کاخ ای پیر سر … فرستاده باید بنزدیکش خبر
ده آگهی پهلو زاد را … خداوند شمشیر پولاد را
که آمد بزابل یل اسفندیار … سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای گو نامجوی … فرود آی و در کاخ و آرام جوی
که رفته است رستم به نخچیرگاه … زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بیا ار چند … فرود آی و گشتا میا نژند

[illegible]

یکی کوه بد پیش مرد جوان — بر و بخت آن بارهٔ پهلوان
همی راند تا بر سر کوه شد — ز دیدار رستم پر اندوه شد
نگه کرد ازان پس به نخچیرگاه — بدید آن بر پهلوان سپاه
درختی گرفته به چنگ اندرون — بر او بر نشسته گوی اندرون
یکی نره گوری زده بر درخت — نهاده بر خویش گوپال و رخت
یکی جام پر می به دست دگر — پرستنده بر پای پیشش پسر
همی گشت رخش اندر آن مرغزار — درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستم است — و یا آفتاب سپیده دم است
به گیتی کسی مرد زین سان ندید — نه از نامداران پیشین شنید
تو گویی جهان جمله زو در غم است — و یا کوه البرز در جوشن است
بترسم که با او یل اسفندیار — نتابد بپیچد سر از کارزار
یکی راه باید کنون کرد ساز — که او در نشیب است و من بر فراز
ازان پیش کاید به رزم اندرون — به میدان کین ساز جنگش کنون
من او را به یک سنگ بیجان کنم — دل زال و رودابه پیچان کنم
پس آنگه یکی سنگ خارا بکند — ز دشت اندر آن کوهسار بلند
به نخچیرگاهش زواره بدید — چو غرنده آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوی نامدار — یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
نگه کرد رستم بدان کوه سنگ — که اندر شتاب آمد آن بی درنگ
بجنبید از جای و بنهاد گور — نترسید ازوی که بد پیل زور

بزد

[illegible]

بدو گفت رستم که نام خویش — بگوی تا بیابی ز من کام خویش
همی گفت بهمن یل اسفندیار — سر راستان بهمن نامدار
و یا پهلوان زود در بر گرفت — از آن آمدن بودنش اندر گرفت
برفتند و آنگه به جای نشست — ابا نامداران چندی برست
چو بنشست بهمن بپرسش درود — ز شاه و ز ایرانیان هر که بود
رسانید پس چنین گفت که اسفندیار — فراوان گروه او جهانجو کنار
سراپرده زد بر لب هیرمند — به فرمان فرخنده شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار — اگر بشنود رستم نامدار
چنین گفت رستم که فرزند شاه — برنجیدت ازیشان که پیمود راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست — پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بفرمود تا خوان نهادند پیش — بر آن سان که بود رسم و آیین خویش
بگسترد بر سفره بر نان نرم — بران گور بریان برآورد گرم
بیاورد پس بهمن را و نشاند — ازآن نامداران دگر کس نخواند
نمک برپراکند و بهمن بخورد — نظاره بد بهمن زال مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی — ز رستم بخورد بیش صد یکی
نشستند یکی جام پر باده کرد — بدو یاد مردان آزاده کرد
که آن جام را بود ده من نبید — به لب اندر آورد و اندر کشید
دگر جام پر باده بهمن نهاد — گر آنکس که خواهی که ای شاهزاد
ازو بستد آن جام بهمن به شک — دلارام میخواره ... بتنگ

[illegible]

که پیدا جهت نامت بهندوستان	بروم و بچین و بهر داستان
ازین گفته‌ها داشتم من سپاس	ستایش نمودم بیکتا شناس
ز یزدان همی آرزو خواستم	که اکنون جان و دل بیاراستم
که بینم ستوده چهر ترا	بزرگی و مردی و فر ترا
کنون آنچه جستم همه یافتم	بجوی جهانگیر بشتافتم
بپرسش تو آیم کنون بی سپاه	ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان گواه	ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
نکو کن بگفتار و کردار من	ببین ای سپهدار کار من
از آن نیکویها که من کرده‌ام	بدان رنج و سختی که من برده‌ام
پرستیدن شهریاران همان	ز امروز تا روز آن خسروها
بیابم بگویم همه راز خویش	که گیتی بیافروزم آواز خویش
چه پاداش آن رنج بند آیدم	گر از شاه ایران گزند آیدم
اگر چرخ با من شود بدسگال	ببندم دو دستش بخم دوال
وگر پیل با من شود کینه کش	گرز گرفتش بمالم دو گوش
تو در سستی و پیری من مپیچ	که هرگز جوان را ندارم بهیچ
شنیدی ای سپهبد که اسفندیار	سگالیست با ما بجنگ کارزار
به پیری من تنگ رای آیدت	که من گاه پیری بجوی سخت تر
فریدون کسی نبد برپای من	نه گرفت پیل زبان جای من
نوازش کن که از پادشاهان سزد	بنه تا سزا چیس دیدار ورد

میان شاه برد

میان من و شاه ایران حکم	تو باشی ای سپهدار و بر دو هم
به هر چه گفتم ترا داده دار	گو پیلتن پاسخ اسفندیار
ز رستم چو بشنید جنگی برفت	بیزدید خسرو نه بد در نهفت

باز گشتن اسفندیار از رستم

ختن زنا ای سیه بد بماند	ز داده فراموز را بیش خواند
کنون چه بزد یک دستان شود	بنزد شد با گلستان شود
که بیند که اسفندیار آمدست	جهان را یکی خواستار آمدست
بدانها نگفت اندرین شنید	چو آن پاسخ خسروانی شنید
جهاندیده چیزی که باید خورش	بباید که کم باشد از پرورش
که تو تک با بود شاه آمدست	برای کینه ورزم خواه آمدست
که تا هماورد هست و شاه دلیر	نبیند ز جنگ کی گشت سیر
سزاوار تاج کیان است او	که هم شاه و هم پهلوانست او
شوم پیش او گر بپرید و بید	بگیرد بود هر کسی را امید
اگر تیکاری ببینم اندر سرش	ز بالا بت فرود آورم افسرش
فدام ازو گنج و گوهر دریغ	نه برگستوان و نه کوپال و تیغ
وگر بازگرداند م ناامید	تبا شد مرا روز با او سفید
تو دانی که این آب را و کند	سر ژنده پیل اندر آرد به بند
سپاهت گفت و دو بدو بال من	که باید سر و گرز و کوپال من
ز داور بدو گفت مندیش ازین	بجز تد کسی رزم کش نیست کین

[illegible]

به دیدار شاه آمدستی نیاز
ندانم چه دارد همی با تو راز

بر و یال بهمنش چون پیل مست
چو کوهی که بر کوه دارد نشست

ز بهمن برآشفت اسفندیار
ورا بر سر انجمن کرد خوار

ز تو بد گفتنش گر شنیده‌ام
یکی پند و آن را پسندیده‌ام

که هر کو بود مهتر سرفراز
نزیبد که با زن نشیند به راز

ز گردنکشان رادکار بزرگ
درستی نباشد دلیر و سترگ

تو گردنکشان را کجا دیده‌ای
که آواز روباه نشنیده‌ای

من او را بیاری به جنگ آورم
جهان را بر او بر تنگ آورم

ز خشم پدر چون بپوشش جفت
زبان کرد خاموش و چیزی نگفت

چنین گفت پس با پشوتن گراز
که این پیر جنگ‌آور رزمساز

جوانی همی سازد از خویشتن
زمانش نیاید جهانا شکن

رسیدن اسفندیار به رستم نزدیک

ببینیم تا گردش روزگار
سوی مهر یازد و یا کارزار

بفرمود اسفندیار گزین
که آرند اسب سیه را به زین

ببردند در حال اسب سیاه
بزین مرصع مکلل سیاه

نشست از بر اسب چون پیل مست
کمر بست و بگرفت گرزی بدست

پس از لشکر نامور صد سوار
برفتند با فرخ اسفندیار

بیامد دمان تا لب هیرمند
بفتراک بربسته پیچان کمند

وز آنسو همی رستم آورد رخش
از آنسوی اسب گو تاجبخش

بیزدان

[illegible]

بیزدان سپاس ای جهان پهلوان
که دیدم ترا شاد و روشن روان

سزاوار باشد ستودن ترا
یلان جهان خاک بودن ترا

که هستی سزاوار کوپال و زین
هم از تو فروزد کلاه و نگین

خنک زال کش بگذرد روزگار
بگیتی بماند چو تو یادگار

بدو گفت رستم که ای پهلوان
جهاندار و بیدار و روشن روان

یکی آرزو دارم ای شهریار
که گردم بدان آرزو کامکار

خرامان بیایی سوی خان من
به دیدار روشن کنی جان من

جهان زال را چشم روشن کنی
به دیدارت ایوان چو گلشن کنی

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

چنین پاسخ آورد اسفندیار
که ای از یلان جهان یادگار

هر آنکس که او چون تو باشد بنام
بهر شهر ایران بود شادکام

نشاید گذر کردن از رای او
گذشتن از بر و بوم و از جای او

ولیکن ز فرمان شاه جهان
نپیچم همی آشکار و نهان

بزابل نفرمود ما را درنگ
نه با نامداران این مرز جنگ

مرا گفت رو پیلتن را ببند
بیاور بنزدیک من با گزند

ز تو خشم دارد دل شهریار
گناه و ندانی که کار بکار

توان کردن این کینه از دل بدر
اگر زانکه آیی به پیش پدر

تو خود بند بر پای نه بی درنگ
نباشد ز بند شهنشاه ننگ

ترا چون برم بسته نزدیک شاه
سراسر بدو باز گردد گناه

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

[illegible]

که چون تو سپهبد سزای مهی	سزاوار گردی و کنداوری
نشاید بنان سوی خان من	بباشی بدین مرز و ایوان من
تو اکنون از خشم بیرون کنی	بکوشی و بر دیو افسون کنی
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم	بگفتار تو رامش جان کنم
کو بند گزیند خواری بود	شکستی بود زشت کاری بود
نه بیند مرا زنده با بند کس	که روشن روانم برینست و بس
مرا گر نهان سر شود زیر سنگ	از آن به که نام برآید به ننگ

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

بپاسخ چنین گفت اسفندیار	که ای از گوان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ	بکژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه	چه فرمود چون من نهادم کلاه
گر اکنون بیایم سوی خان تو	بجنگ شوم شاد و مهمان تو
بپیچاند از حق دل پادشا	زمین گرد کار این نه داد و روا
که فرمان او در کنارت افکنم	تن خویش اندر هلاک افکنم
فرامش کنم حق نان و نمک	ببخشی که گر زاد و اندر آیم به تنگ
لیس اندر ... نان و آیم بچنگ	بگو و نام خواهی و بر باد و ننگ
کنون بیکران با تو جنگ آورم	پر خاشت خوی پلنگ آورم
نتابم سر از امر و فرمان شاه	نیارم بر این گیتی آشتی راه
تر از این که چنین آمده است	یک امروز با می ببابی بباید نشست

بازگشتن اسفندیار از لب آب بلشکرگاه خود و سخن گفتن با پشوتن

نشستن ... چون خسرو سرفراز	بلشکرگه خویشتن گشت باز
پر اندیشه شد شهریار بلند	چو رستم برفت از لب هیرمند
پشوتن که بد شاه را رهنمای	هم آنگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با او که اسفندیار	که فردا برین کار دشوار خوار
چو پایاب ... بفرمان پدر بند	بباید کردن بخم کمند
ولی زال از گشته ... شود	زناکردنش ... گریان شود
بایوان رستم مرا کار نیست	ور او نزد من نیز دیدار نیست
پشوتن بدو گفت کای نامدار	برادر که باید چو اسفندیار
چو در کارزار گردم اکنون نگاه	ببینند ... بر خود دیو راه
بیزدان که دیدم شمار بخت	گر آن نامور با شما کین بجست
دلم گشت از آن خوی چون بیابد	هم از رستم و هم ز اسفندیار
ز راکاهی از جهاندار دین و هنر	بفرمان و پیروزان مرای چپر
بپرهیز و با جان ستیزه مکن	بپرشنده پاسخ از بر ادر سخن
که گر جهان را ... چه ...	سپرد از دل آرزو را بیرون
شنیدم همه هرچه رستم بگفت	سخنهاش با مردمی بود جفت
نشاید ورا پای در بند کرد	بخیره نشد از فرو او بند گرد
سوار جهان پور دستان سام	به آسمان سرافرازد ... دام
بزرگست که زین کار کرد ورا	ز رزمش پیمان و کرون فراز

چو هنگام نان خوردن اندر گذشت / ز مغز دلیر آب از سر گذشت
نشست از بر رخش بر سان پیل / خروشیدن رخش شد بر دو میل
بیامد دمان تا بنزدیک آب / سپه را همه دید او بد شتاب
بر آنکس که از لشکر او بدید / دلش خیره شد چون ورا برگزید
همی گفت هر کس که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
اگر هم نبردش بود ژنده پیل / برافتد بدان گرز چون رود نیل
خرد نیست اندر سر شهریار / که با او چو رزمی جز اسفندیار
بدینسان همی از پی تاج و گاه / بکشتن دهد نامداری چو ماه
به پیری سوی گنج یازان ترست / به مهر و به دیهیم نازان ترست

جنگ کردن رستم و اسفندیار

چو آمد بنزدیک اسفندیار / جهانگیر پدرود شد شاد شاد
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نوآیین و نوسازی و نوجوان
چرا من ستیزم بمهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هرچه گویم همه یاد گیر / مشو تیز بر پیر و بر خیره خیز
جهان را بجز من سبکسار دارم / برای و بدانش تنگ دو بیم
کسی را از ایران دلیران منم / بدین کار بنشست دلیران منم
توران خواهش من شدی در نگار / که نرسانم از جنگت ای پهلوان
من از بهر این فر و اورنگ تو / بجویم همی کینه و جنگ تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه گردد از تیغ من خوار و زار

ترا بر نشستن درو رخش گزین / نه هنگام رزم است و پرخاش کین
فرود آمد از رخش آن پهلوان / درآمد بنزدیک شاه جوان
برفتند با هم بپرده سرای / گزیدند هر یک بآرام جای

[illegible] دادن اسفندیار رستم

بدو گفت پس فرخ اسفندیار / که ای شیردل پهلو نامدار
من ایدون شنیدستم از موبدان / بزرگان و بیداردل بخردان
که دستان بدگوهر دیوزاد / فزون زین نزاید ز گیتی نژاد
چو پیوسته شد به بشکوی سام / که زاده بدو که گوی سام نام
درنگی که دستان ز مادر بزاد / برآمد بدو نام ایران بباد
که چون او جدا شد ز مادر بفال / جهان سربسر گشت پر قیل و قال
تنش تیره بد روی و مویش سپید / چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا سوی دریا برند / که مرغ و ماهی ورا بشکرند
ببردند و افگندشان بکوه / ندیدش کس جز خدای ستوه
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندر او هیچ آیین و فر
برآورد و بردش بسوی کنام / ز دستان مر او را خورش بود کام
برافگند سیمرغ بر زال جهد / بر او گشت از آن کوه چندی سپهر
که میکرد با بچگانش فریب / همی کرد سیمرغ با او شکیب
ازان پس که مردار چندی بخورد / برهنه سوی سیستانش کشید
بپذرفت سامش ز بی بچگی / ز نادانی و دیوی و غرچگی

کو دستان فرخ بسر بر نهاد / جهان را بدست دوی اندر بداد

اگر هر کسی هر چه خسته مرد / ز با کیج و لشکر به باد اندر برد

جهان دار هم بخت هر آنچه بود / [illegible] چنین شاد و اسب بود

نژادم سراسر ستیده کیان / ستیهنده کاکین هنر بر فزون

زمین را همه سر بسر گشته‌ام / بسی شاه بیدادگر کشته‌ام

پدر بر پدر پهلوان بوده‌ام / جهان را بشمشیر بگشوده‌ام

جوان از جهان [illegible] آمد بدی / ز بیشی همه گشته ارزان چو نان

به جز کودک آنگاه بکرد کی / شکوه دم و تیغ و سپاه [illegible]

شدم من همی آنگاه بیشش [illegible] / [illegible] همی دیدم [illegible]

که چون گور است کان شاه [illegible] / که کیاده گشته است [illegible]

کدام است در جایش [illegible] / تجلب اندر است از چپ کرد [illegible]

مرا گفت [illegible] سپه [illegible] مکن / میان و در [illegible] کرد چشم سخن

گردد دشمن [illegible] نزاید [illegible] / جهان [illegible] خود نیابد [illegible]

[illegible] سپاه [illegible] / نیابد بکردون گردان فرس

بزرگان کودک [illegible] / [illegible] اگر چه [illegible]

بدو گفتم ای [illegible] / تو آورا [illegible] که [illegible]

کزین کودک [illegible] جهان / چگونه فراز [illegible] گردان جهان

نه بس [illegible] گفت / چنان که [illegible] جفت

چنان کو بر خشش [illegible] دهقان / [illegible] گرانمایه [illegible]

تنها شده [illegible] / بکشتم [illegible] کرده گران

[illegible] بگیرم [illegible] / که چون [illegible] اندر نشیب و فراز

چه [illegible] زدیوان [illegible] / بجستم بکشتم بجنگ گران

[illegible] کاوس [illegible] / جهان [illegible] و هم کوس [illegible]

[illegible] / [illegible] جهان [illegible]

بر گفت [illegible] / [illegible] شد [illegible]

[illegible] / به مرز [illegible]

چو [illegible] خاقان چین / [illegible] اندر آوردم [illegible]

چو [illegible] / چو [illegible]

[illegible] / [illegible] خنجر [illegible]

جز این من [illegible] / [illegible] جهان را [illegible]

[illegible] / [illegible] کین [illegible]

[illegible] سال / که تا من [illegible] زال

جهان پهلوان بودم اندر جهان / [illegible] دهقان

فلک تا که سر [illegible] / چو من [illegible]

[illegible] / [illegible] سیمرغ [illegible]

[illegible] سیمرغ [illegible] / [illegible] دل [illegible]

کسی کو [illegible] / ازو مرغ و ماهی [illegible]

[illegible] سیمرغ [illegible] / برآورد [illegible] ماکیان

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

ز رستم چو اسفندیار این شنید	بخندید و شادان دلش بر دمید
بدو گفت کز رنج و تیمار تو	شنیدم همه کار و پیکار تو
بشنو کنون تا که من کرده ام	ز گردن کشان سر برآورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین	تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگ جویان گیتی ندید	که کشور ز تیغ مرا [illegible]
سخنهای که از گفتار پیشین	چو آمد بدانجای آن [illegible] سخن
سپیداره بر دین ما اندر شدم	جهانی بپاکیزه بر هم زدم
برتنها تن خویشتن چشم خیره	به پرخاشش و تیمار [illegible]
بهر جا که سامان یا شد این کار	ده و [illegible]
ز دل رنجهای کهن دور کن	بیا و جهاندار خود سور کن
تو امروز می خور که فردا ز رزم	بپیچی ز پایانت نیاید ز بزم
چو من زین زرین نهم بر سیاه	نهم بر سر خسروانی کلاه
[illegible]	وز آن پس ز پرخاش جویم [illegible]
دو دست [illegible]	[illegible]
بیاسایم [illegible]	[illegible]
زمانم [illegible]	بجای پس از رنج [illegible]
[illegible]	که رستم که بر تو نیاید گزند

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

به یزدان دادار و [illegible]	مخور با تن خویشتن زینهار
ترا بی نیازیست از جنگ من	وزین کوشش و گردش و جنگ من
سیه شد جهان پیش چشمم کبود	که تو آمدستی چنین سوی جنگ
[illegible] با سپاه	که بر دست من گشته خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد	بگشتاسب بادا سرانجام بد

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

چو بشنید گردنکش اسفندیار	بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای پیشین کرا چه گفت	بدانگه که جان با خرد کرد جفت
که پیر فریبنده کانا بود	اگر چند بیدار و دانا بود
تو چندین همی بر من افزون کنی	که تا چیز از دل بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود	بدین چرب گفتار تو بگرود
مرا پاک خوانند ناپاک رای	ترا مرد هشیار و نیکو رای
[illegible]	[illegible]
سپهبد ز فرمان او سر بتافت	گزافه جز خام کاری نیافت
جهاندار کز من سر ز فرمان بتافت	به پیچیم ز از بهر تاج و کلاه
بدیدیم اندر جهان خوب و زشت	کزو یافت دوزخ وزو هم بهشت
تو اکنون [illegible] بر زال [illegible]	سخن هرچه بشنیدی باز گوی
[illegible] بهر جنگ در دست کن	وزین پس [illegible] با من سخن
بیا تا [illegible] جز جنگ چاره مساز	مکن زین سپس کار بر ما دراز

[illegible]

بدان تا که گرشید با شهریار	بنجوید آورد و کی نامدار
برآشفت رستم زبان تنگ	ترنجی که بودش کز ...
بزد بهمن و ایل اسفندیار	ز خیمه بیرون رفت سر بر نهار
چو رستم بیامد ز پرده سرای	زمانی همی بود بر در بپای

بازگشتن رستم از پیش اسفندیار

بپرده سرای گفت ای سرای امید	خنک روز کاندر تو بد جمشید
همایون بدی گاه کاوس کی	همان روز کیخسرو نیک پی
در فرهی بر تو اکنون ببست	که بر تخت تو ناسزا برنشست
شنیدند این سخنها یل اسفندیار	بیاره بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای پاکرای	چرا نیز گشتی بر پرده سرای
که مهمان چو سیر آید از میزبان	برشتی برد نام پالیزبان
دگر چون جهان بین سخنها گفته شد	جهان شرم از روی ... شد
بیامد بر پهلوان سوار	نشست اندر ... اسفندیار

سخن گفتن ... با اسفندیار

چو برگشت از او با پشوتن بگفت	که آزادی و مردی نباید نهفت
ندیدم چنین کوه جنب و سوار	به بو شاد شد که ... روزگار
ز بالا رو بگذرد و فر و زیب	برستم کو فردا نه بیند نشیب
همی سوزد از فر پیش دلم	ز فرمان داور دل ...

[illegible]

[illegible]

گرایدون که رستم را بدان تو ای	دل و گوش و چشم دلیران توی
همی خوب دانی چنین راه را	خرد را و آزادگان شاه را
نگوئی و من خود چنین کی کنم	که سستی بگفتار تو بی کنم
روا نیست کز ترس همی از تنم	من امروز ترس ترا بشکنم
که کس را نماند بگیتی نژاد	خرد را که نام بزرگی ببرد
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ	بکار آورم جوشن جنگی نهنگ
پشوتن بدو گفت کای نامدار	چنین چند گوئی تو از کارزار
که آزر سپه را تنی خیره کان	چنین بر تو ابلیس راهی بگاه
دل دیو را راه دادی کنون	همی نشنوی پند این رهنمون
دلت خیره بینم سر بیستیز	همی زور ورای شمشیر تیز
چگونه کنم من که ترس از دلم	بجسمان بیکبار بی کی بگسلم
نباشد چنین کینه تا رستخیز	ز دستت کنم ...
تو ... تنی و دلت ...	از ایران تا ... از جنگ
دو شیر و دو جنگی دو مرد دلیر	چه دانم که پشت که آید بزیر
دو دانا ... پاسخ نداد	و برگشت و پر درد و لب پر زباد

سخن گفتن زواره و زال با رستم

چو رستم بیامد بایوان خویش	ندید ایچ جز از رزم درمان خویش
زواره بیامد بنزدیک اوی	ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت کای پهلوان جهان	چرا مستمندی و داری بدینسان روان

[illegible]

گردیدگه

تو آن برنشستی برین بزرد | بجویی که بشنید دل شیرزد
بفرمان شاهان سر افراخته | بچشم دل از رنج پرداخته
بپرسید ما از شیر واژه او | بدین گاه ازرنم کرد نتوان
بترسم که روزت سر آید همی | که اختر بخواب اندر آید همی
بر این رنج دستان زین گشته | زمان و گرد و کامران کنداک بگذشته
بدست جوانی چو اسفندیار | اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بزابلستان آب و خاک | بلند و بر و بوم گردد مغاک
وگر او شود کشته بر دست تو زین گزند | نباشد ترا نیز نام بلند
همی هر کسی داستانها زنند | برآورده نام ترا بشکنند
که او شهریار جوانی بکشت | نبرده سوار کیان را بکشت
بکاوه به تیغ شاهی کنند از زمین | بگشت آنکه چنین بود نیرنگ و کین
به جلوه شود زین سخن در جهان | ز کس نشنود مردمان اندر نهان
گریز تو از پیش او ننگ نیست | گرت با شهنشه سر جنگ نیست
ببر خیز ازین شهر با پهلوان | کزو هر ترا تیره گردد روان
دگر جنگ و داری همی از گزین | به پیوند با او مهر هم مستیز
ز گنج و ز رنج این سخن باز خر | مهر پیش او نیست با من جنبی چو تیر
بایوان زمین زود بیستیز | بدان تا به جنبی کی سوی شاه
چو بیند ترا کی کند با تو بد | خود از شاه کی داد جویی بخرد

جواب دادن رستم زال را

بدو گفت

که بد با گوهرش برآریش | ابا او چو گشتاسپ بیداد بیش
بیایم نشینم بر تخت ناز | ز گشتاسپ گشتاسپ بود مر کی نیاز
چو مهمان من او بود باشد روز | چنان هم چو از چرخ گیتی فروز
نخواهد از آن جاه او بود و | بده آید آن جام یاقوت زرد
سبک باز با او ببندم کمر | ورا ایدر خیزم سوی گشتاسپ بر
ببندم کمر پیش او بنده وار | بگویم چو آمد ای اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد | ز مردی چه کردم تو داری بیاد
که آورد نام بزرگی مرا | ز من دوزخ است این سترگی مرا
تو فرمان اکنون که چنان شوم | و گر نیز او را بفرمان شوم
گرم داد باید به یکبار جان | نه نیز پیش خواهم که کردم نهان
سپهبد چو گفت او ز زال زر | ز زال جهاندیده اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن | که گفتی سراسر نیست چاره جز
که دیوانگان این سخن نشنوند | چنین خام گفتار تو نگروند
چنین روی نشسته بجای تو ام | نشستت و کلاه و تخت گنج داریم
تو با شاه ایران برابر مکن | سپهبد با او بار و گنج در گذر
چو اسفندیار که فغفور چین | نوشته همی نام او بر نگین
تو گویی که از کوه برورش | ببر به همی سوی زال آرمش
که بد چنین مردم سال خورد | نگردد ... ناسپاسی نکرد
بگفتم ترا این همه ... سخن | تو بدوران کنون ای سرانجمن

سپه را بیاورد هم آنجا بماند | سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز | که من دست این بدرگ دیوساز
هم اکنون ازین رزم کوته کنم | روان را سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او بباید زدن | ندانم کزین پس چه خواهد بدن
تو اکنون سپه را هم ایدر بدار | شوم تا چه پیش آید از روزگار
اگر تنده باشد همی زین نشان | نخواهم ز زابلستان سرکشان
بیازی به خویشش جویم نبرد | ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز شاد | که باشد جهاندارش پیروز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت | همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار | هم‌آوردت آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن | از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم | بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی | همان ترکش و نیزهٔ جنگجوی
ببردند و پوشید روشن برش | نهاد آن کلاه کئی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه | نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی | ز نیرو و جوانی که بود اندراوی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین | ز روی زمین اندر آمد به زین
بسان پلنگی که بر پشت گور | نشیند برانگیزد از گور شور
سپاه از شگفتی فرو ماندند | بر آن نامدار آفرین خواندند

از ایرانیان برگزین لشکری | که باشند [illegible] سری
که تنها سوار آمدم تا یلی | زره‌دار با خنجر کابلی
تو ایرانیان را بفرمای تیز | که تا کو چه آید پدید از ستیز
و بین رزمگه‌شان بجنگ آوریم | خود ایدر زمانی درنگ آوریم
چنین پاسخ آوردش اسفندیار | که چندین چه گویی همی نابکار
از ایوان شبگیر برخاستی | از آن تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب | بهانه چه جویی به جنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان | وگر جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین مرا | روا نیست این کار در دین مرا
که ایرانیان را به کشتن دهم | خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیش‌رو هر که جنگ آیدم | وگر پیش جنگ نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار | مرا یار هرگز نباید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود | سر و کار با بخت خندان بود
تویی جنگجوی و منم کینه‌خواه | بگردیم با یکدگر بی سپاه
ببینیم تا اسب اسفندیار | سوی آخر آید همی بی‌سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی | به ایوان نهد بی‌خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس | نباشد در این جنگ فریادرس

جنگ رستم و اسفندیار [illegible]

وزان پس همی جنگ را خواستند | بنیزه یلانی برآراستند

۲۹۹

کف اندر دهانشان شده خون و خاک | همه کبر و برگستوان چاک چاک
بهنگامه جنگ یلان شد دراز | همی ابر برشد ز رستم فراز
زواره بیاورد از انسو سپاه | یکی لشکری داغ دل کینه خواه

جنگ کردن پسران اسفندیار با برادر و پسر رستم و کشته شدن نوشاذر و مهرنوش پسران اسفندیار

بایرانیان گفت رستم کجاست | بدین روز خامش بودن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید | همانا بجنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست | بدین رزمگه برنشاید نشست
بسی کرد دشنام لب پر کف | همه رزم و گفتار نا خوب یاد
برآشفت ازان پور اسفندیار | سواری بد اسب افگن و نامدار
جوانی که نوشاذرش بود نام | سرافراز و جنگ آور و شادکام
برآشفت با سگزی ان نامدار | زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کای سگزی بیخرد | ندانی که هرکس که دین پرورد
نگه دارد آیین و پیمان شاه | نیارد زدن جز بفرمان شاه
نفرمود ما را یل اسفندیار | چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از رای و فرمان او | که یارد گذشتن ز پیمان او
زواره بفرمود کاندر نهید | سران سپه را بکشتن دهید
خود آنگه در آمد به پشت سپاه | دلاور برآمد ز آوردگاه
بکشتند ازایرانیان بی شمار | چو نوشاذر آن دید برساخت کار

چو نوشاذر

۳۰۰

چو نوشاذر تاجور کشته شد | سپه را همه روز برگشته شد
برادرش جوانمرد بد پیش ورد | که فرخ گشت آن شاه نام آورد
شدش سینه زار و کران دل پر ز جوش | جوانی که بد نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد شمشیر زن | برانگیخت آن باره پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف | ز درد جگر بر لب آورده کف
برانو فرامرز چون پیل مست | یکی تیغ هندی گرفته بدست
برآویخت با نامور مهرنوش | بجوشش همی با فرامرز توش
که تا تیغ یازید گرد ارجمند | سر نامدارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش | چو بد بارگی اندر آمد به پیش
فرامرز کردش پیاده تباه | ز خون لعل شد خاک آوردگاه

خبر یافتن اسفندیار از کشته شدن پسران

چو بهمن برادرش را کشته دید | زمین زیر نوشاذر آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار | بجائی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان | سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوشاذر و مهرنوش | بزاری بکشتند سپرده هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد | جوانان و کیزادگان پر ز گرد
برین تخمه این ننگ تا جاودان | بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم | پر از باد سر و پر از آب چشم
ازان خشم بر وی گشاد او زبان | برستم چنین گفت کای بدنشان

۳۰۱

تن رخش با هر دو ران خسته تیر | بهر زخم بر خاک و زرد است سیر
جهان آگهست اینکه از پیش | بریزند خون خداوند کس
اگر زنده مانی بهیند مت جنگ | بروز یکی تاخت برم بیدرنگ
دگر کشته آیی ز پیکان تیر | بکین دو پور کرا نماید دلیر
بدو گفت رستم که این گفتگوی | چه آید که کم شود آب روی
همی اندیشد با تو جنگی کنون | دو پور او هم فتاده بخاک اندرون
بهر جای باید زدم تیره رای | چه گویم چو او را نباشد حیای
کنون بیهده گفتگویت چه سود | که آن دو پور ترا کاسته بود
بیزدان پناه و بیزدان گرای | که اویست بر نیک و بد رهنمای

رزم دیگر کردن رستم و رخش با اسفندیار

دوان پس یکی جنگ اندر آویختند | بکین هر دو باره برانگیختند
و بیفتی دو باره دو کوه آهنند | گه پویان میان گرد و آهنند
بران هر دو بهرام و کیوان سوار | بگردند یکدیگر کارزار
کمان برگرفتند تیر خدنگ | هشیوار دو سرکش تیز چنگ
بتیر و کمان چون گرفتند جنگ | همی کم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند | بتن بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندر آن تنگ شد | بروز او چو رخش پر از رنگ شد
چو او دست برد بتیر و کمان | نه رستم کس از تیر او بیگمان
برنگ طبرخون شد ان جهان | شد آفتاب از نهیبش نهان

رخش

۳۰۲

روانش شد بس رستم اسفندیار | بجنگ اندرون تیغ زهرآبدار
بجا ماند رستم چو برخاست خون | شده دست و ران دل کش بیستون
بجنبید چون دیدش اسفندیار | بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست | ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو | بزرم اندرون فره و برز تو
گریزان ببالا چرا بر شدی | همانا که آواز شیر آمدی
چرا شیر جنگی چو روباه گشت | ز جنگت چرا دست کوتاه گشت
تو آنی که دیو از تو گریان شدی | دد از تف تیغ تو بریان شدی
مگر تو بمیدان شدی هموار | نکردی بگیتی درون کارزار
ز افسون ای رستم سالخورد | چو امروز دیدی که گردان نبرد
که چندان بود تیغ آتش فشان | که خورشید شمشیر داده نشان
که تا در تنت هست نیرو و جان | ندیدست ازین کرده رنجه کیان
چنین گفت پس نامور پهلوان | که ای تاجور شاه نو در جهان
ترا گفتم در رزم این پشت | هم از بیم تو بر دمانه درشت
کشی در جوانی بهنگام کین | چو تو پیل پیکر زدم بر زمین
جهان ای پسر تا جهان دیده ام | بجز ازین روزگار نرنجیده ام
وز آن روی چون رخش خسته برفت | سوی پایگه بی زمانه تفت
زواره پی رخش رخشان بدید | که از درد و ببر سوی خانه کشید
سوی شاه پیشش بزرگشت | ندیدشان هر دو شاه و کیشت

۳۰۳

بدین خستگی چیش تا هست برم — نگرد و را با تن هست بام
وگر جنگت خواهی تو اندرز کن — یکی را که بانوی این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه — بپوزش مگر کت ببخشد گناه
نگرداد گر باشدت رهنمای — که بیرون شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت — ز پیکار مان دست کوتاه گشت
تو اکنون چنین رزمش بازگرد — شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم — بیاسایم و یک زمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش — بخواهم کسی را که دارم به پیش
زواره فرامرز و دستان سام — ز هر نیکویی کو که دارند نام
بسازم کنون هرچه فرمان نشست — همه رهنمی زیر پیمان نشست
بدین گاه دستان شوم دست وی — شوم رسته زین خستگیها مگر
بدو گفت روئین تن اسفندیار — که ای پرمنش پیر ناسازگار
تو مرد بزرگی و زورآزمای — بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
ببینم همی من فریب ترا — نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار — بایوان شوی کام کژی مخار
سخن هرچه دریافتی از من بگیر — چو زین پس بیایی بامن سخن
خرد را بدین کار کن رهنمای — پرستان دستان میارای رای
کنون گر نبندم ترا هر دو دست — مرا این نکوهش نخواهد نشست
بدو گفت رستم که ایدون کنم — همه خستگیها مرا خون کنم

۳۰۴

زاری کردن اسفندیار بر پسران خود

چو گفت این سخن شاه شد بازجای — خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوش آذر و از مهرنوش — بشوتن بیامد پر ایشان باخروش
سراپرده شاه پرخاک بود — همه جامه مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار — نهاد آن سر کشتگان در کنار
همی گفت زار ای دو گرد جوان — چرا شد همی کالبد تان زجان
چنان زار بگریست بر هر دو تن — که زو زارتر شد دل انجمن
چنین گفت پس با پشوتن که خیز — بدین کشتگان اشک خونین مریز
همه مرگ راییم برنا و پیر — بر فتن خرد باد مان دستگیر
بتابوت زرین و در مهد ساج — فرستادشان نزد خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر — که آن شاخ رای تو آمد ببر
شد این دو جوانان آزادگان — بدست دو کس کشته دل روان
چو تابوت نوش آذر و مهرنوش — ببینی باواز چندین مکوش
بچرم اندرست گاو اسفندیار — ندانم که چون خیزد از کارزار
نشست از بر تخت با سوک و درد — سخنهای رستم همی یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر — نرهد ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من — بر آن برز و بالای آن پیلتن
نیایش کنم من بیزدان پاک — کزو هست امید و زو ترس و باک
که چون دیگری در جهان آفرید — بدو آفرین کو جهان آفرید

۳۰۵

ز دو برکشیده ببر بیان — بیامد ز واره گشاده میان
هر آنکس که دانا بد از کشورش — نشستند یکسر همه در برش
بفرمود تا رخش را پیش اوی — ببردند و هرکس که بد خویش اوی
برو بر همه زار بگریستند — که خویش و تبارش از او پیستند
ز پیکان تن رخش بد ناپدید — از و هر یکی تیر و پیکان کشید
پس اندر همی کند رودابه موی — بر آواز ایشان همی خست روی
همی گفت من زنده با پیر سر — ندیدم بدینسان گرامی پسر
وزین روی دستان بدو داغ و درد — همی ریخت از دیدگان آب زرد
بدو گفت رستم که ستین چه بود — که این بودنی بود و نبود آنچه بود
به پیش است کاری که دشوارتر — وزو جان من پر ز تیمار تر
که من همچو روئین تن اسفندیار — ندیدم نبردی که کارزار
همانا که دیدی مرا گاه رزم — که چه رزم بودی بر بیشه چه بزم
خدنگم ز سندان گذر یافتی — زبون داشتی گر ببر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار — که بر جوشن او نگرد ایچ کار
همان تیغ من که بدیدی پلنگ — نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نبرد همی جوشن اندر برش — نه یک تاره پرنیان بر سرش
سپاسم ز یزدان که شب تیره گشت — بدان تیرگی چشم او خیره گشت
برستم من از چنگ آن اژدها — ندانم کزین جنگ یابم رها
چه اندیشم اکنون جز این نیست رای — که فردا نگردانم از رخش پای

۳۰۶

بمجمر یکی آتشی بر فروخت — بر آتش از آن پر لختی بسوخت
چو یک پاس از آن تیره شب درگذشت — تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت
نگه کرد زال آنگهی از فراز — ز سیمرغ دیدش هوا دلنواز
همانگه چو مرغ از هوا بنگرید — درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد — ز بر دار مرغ اندر آمد بگرد
بشد تیز با جوی زال از فراز — ستودش فراوان و بردش نماز
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود — که آمد بدینسان نیازت بدود
چنین گفت کاین بد بدشمن رساد — که بر من رسید از بد بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد — ز تیمار او کار من بسته شد
وز آن خستگی بیم جانست بس — بدین گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست — ز پیکان شب و روز پیچان شدست
بدین کشور آمد یل اسفندیار — نگوید همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت — برو بیخ خواهد همی از درخت
همی گوید او پای رستم ببند — ببندم ببرم بنزد شاه بلند
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان — مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی بمن رخش را — همان سرفراز جهانبخش را
کسی پیش رستم فرستاد زال — که لختی بچاره بر افراز یال
بخوانی تو رخش را همچنان — بیارد بپیش تو افکنده بار
برستم بیامد فرستاده مرد — سخنهای دستان همه یاد کرد

بدو گفت سیمرغ کز راه مهر / بگویم همی باز راز سپهر
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج / رهایی نیابد نماندش گنج
بر آن گیتی اش شوربختی بود / وگر بگذرد رنج و سختی بود
بدو گفت اگر تو نگاه و رشدنی / بچشمی برکنون رها و رشد نی
بس اگر یکی چاره سازم ترا / سحرگه شنید سر برفرازم ترا
بدو گفت رستم که هم داستان / شدم من کنون هم ز فرمان بتان
جهان یادگار است و ما رفتنی / ز مردم نماند بجز گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست / مرا نام باید که تن مرگ راست

رفتن زال و رستم بجهت چوب گز

بدو گفت رو رخش را برنشین / یکی خنجر آبگون برگزین
همی خواند بر کردگار آفرین / ورا هم بره آید با پای چنین
چنین تا بیامد دو سه دور و دراز / کزان شد رسانت آنجا فراز
چو آن شیر شد رستم میانه ... / درانجا که رخش را بر نشست
همی راند تا پیش دریا رسید / بدو مرغ را پر ... بدید
چو آمد بنزدیک دریا فراز / ... مرغ گردون فراز
یکی گز بدیدش سر اندر هوا / نشست از برش مرغ فرمان روا
بدو گفت شاخی گزین راست تر / سرش برترین و تنش کاست تر
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار

ز پیشش همه

ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنان چون بود مردم گزپرست
قضا چون برد راست آن را بچشم / بچشم است بخت ار نبندد بخشم
تن زال سیمرغ بدرود کرد / ازو آمد او خویشتن بود کرد
بر رستم جا بید پس پیش خویش / کسی کو بیش ... بی خویش
ز دانجا که شد دل بر برید / چو ... رستم شد او ... دید
یکی آتشی تیز بر پای کرد / طرب را بجای اندرون جای کرد
نکات تیر پیکان ... برو درنشاند / چو شد روز ... برد ... نشاند

رفتن رستم بجنگ اسفندیار بار دوم

سپیده چو از کوه بر دمید / میان شب تیره اندر خمید
چو پوشید رستم سلیح نبرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
نشست از بر کوه ... پیل / همی شد بکشتی دریای نیل
چو آمد به لشکرگه نامدار / که کین جو بیا از رستم اسفندیار
بیا فراز شد رستم جنگجوی / نبودی هم آورد خود کرد روی
خروشی بر آورد کای شیرمرد / هم آورد آمد برشت نبرد
چو ارستی اندرم جنبتن چنین / که رستم نهاد است بر رخش زین
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش / برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آواز اسفندیار / سلیح جهان بر تنش گشت خوار
بدانست اندرون تن اندر چه دید / که گفتی ز تن جان او بر پرید
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / بمرد و جادو نباشد دلیر

همان جادوی زال گشتن درست | وز اندیشه تو راهی کو جست
کنون رستم و جادوی ساحتی | چو بشنید رستم سخنهای نغز
بدو دست ازان کوه امروز زال | از این پس نه بینید تا زنده زال
بپیش سپردار بدو گفت ... | یکی آه سرد از جگر بر کشید
ازان پند خویش پرسش رنج | بدو گفت کای شاه کردن فروز
سر پهلوانان یل اسفندیار | جهان سبز گشته ز کار زار
من امروز تنها بجنگ آمدم | سوی جوشن آمدم و جنگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک | خرد یار کن با دل اندر مغاک
تو با من به بیداد کوشی همی | دو چشم خرد را بپوشی همی
کمانت خبان آمدار و ستم | کزاو خود ستم بر تن او ستم
به اندازه روز شبت و دین همی | تبو شاد دیده گشتش دل ... همی
بخورشید و ماه و با ستا و زند | که دل را بگردان ز راه گزند
نگیر هی بیاد آن سخنها که رفت | و کر جهد بر تن که را گفت
بیاد آوری بنی یکی خوان من | روا نیست کام تو و جان من
گشادم در گنج دیرینه باز | که من کرده ام جهان دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش | بخور ده تا بر از ... بیش
فکن این دستش را بجز بشهم | جهان سر بخط از دست ده هم
بیابد همی با تو آیم براه | دهم چون تو فرزانه ای نزد شاه
بسر از شاه گشتم ... ... | جهان بزرگر نبد فرمایید هم

در گنج سام و نریمان و زال | کنت دو دگر ... های ... سال
همه یک بیش شما کرد آورم | ز زابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا با یک فرمان برند | که رزم بدخواه را بشکرند
و زان پس بپیش ... | بیایم به پیش شه کینه کش
ز دل دور کن ... | جهان را بچشم جوانی مبین
چو از بند دیگر تو راست ... | بین بر خطای یزدان پرست
که این بند با جادوان آمدست | با سر بن و دل تو بر کی سزد
ز رستم چنین گفت اسفندیار | که تا چند گویی سخن نابکار
همی کوی از راه یزدان بگرد | ز فرمان شاه جهانبان بگرد
زبانی چو تیره که کشتاده تو | ازان پس که بر گشت بیگاه تو
که دادی بگشتن دو فرزند من | دو چشم جهانبین و دل بند من
ز پیچم سر از راه و فرمان شاه | نیابم بر وی من ز کیهان شاه
که هر کو ز فرمان شه شد برون | خداوند را کرده باشد زبون
چو از رزم بایند چیزی بجوی | چنین گفتها بیهده کو مگوی
به پشت پشتم که کلاه بگاه | نیابد همی پیش اسفندیار
بخورشید و گفتا نبوتی سخن | که باشد که او هم بدین سخن
که من چند گونه ترا پرسش کنم | نکردی که نیز پرسش کنم
برانگیزد از من بنیه جنگ و کین | نگر ده هم آکنش و آیین و دین
بجنبید ازان گفته اسفندیار | بدو گفت کای پهلو نامدار

کشته شدن اسفندیار بدست رستم

بزه بر بپیوست سوفار اوی … بیامد … چنبره در کار اوی
چو دانستش جان نیز کرد در میان … سر خویش کرده سوی آسمان
چنین گفت کای داور ماه و هور … تو دادی مرا دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا … روان مرا هم توان مرا
که هر چند کوشم که اسفندیار … مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی … همی لاف مردی فروشد همی
بپادافره این گناهم مگیر … تو ای آفریننده ماه و تیر
چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ … که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان … نشد سیر جانت ز تیر و کمان
جهانت بد … همی تن و تیر … کز ازار زابلستان برآید نفیر
ببینی کنون تیر لهراسپی … ابا پند پیکان گشتاسپی
یکی تیر بر ترگ رستم بزد … چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود … بر آنسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار … سیه شد جهان پیش آن نامدار
ببرد … پیکان و چشمش … آتش … برافروخت
خم آورد بالای سرو سهی … ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان‌پرست … بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفته بش و یال اسب سیاه … ز خون سرخ شد خاک آوردگاه

بیفشرد

بخسته … پیاده دوان … ز پیش سپه … پهلوان
بر او بر … جوشن … پر خون … یکی تیر بر خون … افروزان
… جامه را کرد چاک … خروشان و بر سر همی ریخت خاک
همی گشت چون سگ … اندرون … بمالید رخ را بدان گرم خون
… سوی … همی گفت زار ای یل اسفندیار … جهانجوی و داننده شهریار
که کشتن که برداشت کین گشته باد … که … بر او کار … گشته باد
که کند این چنین کوه جنگی ز جای … که افکند شیر ژیان را ز پای
که خورشید تابنده را تار کرد … که شاه سرافراز را خوار کرد
که بنشاند این شمع افروخته … که … شد … دودمان سوخته
چه آمد بدین تخمه از چشم بد … که بر کشتش پیکان … بد
چو کردی جهان را ز بدخواه پاک … بیامدت از شیر و از پیل باک
کنون کامدت سودمندی بکار … همی خاک جنبیت … روزگار
که نفرین برین تاج و این تخت باد … سزد گر نیابد از آن هیچ یاد
که چون تو سواری یل شهریار … فکندش … بر خاک خوار
بدو گفت پس آنگه اسفندیار … که ای مرد دانا … روزگار
مکن پیش من خویشتن را تباه … که این بود بهر من از تاج و گاه
تن مرده را خاک باشد نهال … تو از کشتن من به فیان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم … ز باد آمده باد گردد بدم

[illegible]

فرامرز را می بسیچ گشتی | که مهر ترا بود و چند آشتی
زمانه چنین بود و بود آنچه بود | سخن هرچه گویم همه بوده بود
پدر بر چنین بر جهد و بد کام من | بسیجیدم و بستم به خیره کمان
کنون بهمن این نامور پور من | خردمند و بیدار دستور من
زمین تو پرورد اندر بزیر | همه هرچه گویم ترا یاد گیر
به زابلستان در ورا شاد دار | سخنهای بدگوهران یاد دار
بیاموزیش آرایش کارزار | نشستنگه بزم و جای شکار
گر چون زمین یادگاری بود | سرافراز و شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست | ببر زد بفرمان او دست راست
چنین گفت کای شاه اکنون چو ... | گر از آسمان بود فرمان چنین
ولیکن ازین پس بفرمان تو | میان را ببندم به پیمان تو
چو او بگذرد زین سخن گفته ام | بهر هرچه گفتی تو فرمان برم
ببندم کمر پیش او بنده وار | وزو باز دارم بد روزگار
نه ایتر که بردی چه سرو پاد | بیارمش خرم دل و بخت شاد
ز رستم چو بشنید گویا سخن | بدو گفت کای نامدار کهن
جهان دار که یزدان گوای منست | بدین دین بد بدنهای خون منست
گزینش نکو هیا که تو کرده | ز شاهان چنین کم پدیده روا
غم آمد روان مرا همره زمین | گرامی بود ساز جهان آفرین
چنین گفت پس با پشوتن که من | نخواهم همی زین جهان جز کفن

[illegible]

٣١٣

٣١٤

[illegible]

نبشتی چنین تا بود بر گذر | نه فرزند ماند نه نام و نه پر
جهان خوار آن را و بخت مرا | که جوان بدیدی بخفت مرا
بکوبی بران تا گوان بگزوان | که بدرود باشید تا جاودان
بگفت این و بر زد یکی تیز دم | که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
جهانگیر برفت از تنش جان پاک | تنش جست زآن تیر و بتیره پاک
بروجامه ببستم همه پاره کرد | سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
چنین گفت کای نامبردار سوار | نیا شاه جنگی جهانشهریار
فرو رفته گیتی چو تو یک جوان | سرافراز شاه و دل پهلوان
بخوابی شده در جهان آمده تو | ز گشتاسپ شد این سرانجام تو
روان تو با راستان بهشت | بد اندیش تو بدرود هرچه کشت
ز دانا بدو گفت کای نامدار | نبایست چندین شدن اندرین کار
ز دهقان تو بشنیدی این داستان | که یاد آورد از گفته باستان
که گر پروری بچهٔ نره شیر | شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر بر کشد جست جوید شکار | نخست اندر آید به پروردگار
مبادا که چون شود تا جدار | بیاد آورد خون اسفندیار
سپس از مرگ تو خاک زابلستان | بپیمان کشد این کگین ستان
بدو گفت رستم که با آسمان | نکوشد بد اندیش بیکو گمان
من آن برگزیدم که چشم خرد | بران بنگرد نام یاد آورد
گر او بد کند جدا ز روزگار | تو چشم بلا بیندی خار و ار

[illegible]

[illegible]

چو اسفندیار [illegible] گفت | [illegible] گفت

ز زابل ز سیستان بگشتش [illegible] | خود از جهان تلخ به سر [illegible]

سرت را ز تاج کیانی مباد | به نفرین آبا اخترت کرم باد

برفتند گریان ز ایوان او | پر از خاک شد کاخ و میدان او

چو آگه شد از مرگ او خواهران | از ایوان برفتند با دختران

برهنه سر و پای پر کرده خاک | تن از جامه ها پاک کرده چاک

پشوتن همی رفت گریان براه | پس پشت تابوت و اسپ سیاه

زنان در پشوتن در آویختند | همه خون ز مژگان فرو ریختند

[illegible] | [illegible] خاک [illegible]

بیامد [illegible] سپاه | [illegible] در آمد با ایوان شاه

چو شد تنگ [illegible] | [illegible]

ابا مادر گفت ای سر سرکشان | [illegible] آمد نشان

تو خود با تن خویش بد کرده [illegible] | [illegible] ایران برآورد دود

پسر را بخون دادی از بهر تخت | [illegible] و بخت

ترا شرم بادا ز ریش سفید | که فرزند کشتی ز بهر امید

جهاندار پیش از تو بسیار بود | که بر تخت شاهی سزاوار بود

بکشتن نداد ایچ فرزند را | نه از دوده و خویش و پیوند را

[illegible] | [illegible] دخمه [illegible]

[illegible] دخمه گاه | [illegible] شاه

[illegible]

بپرسید [illegible] | [illegible] گشتاسپ [illegible]

چو بهمن ترا آموخت فرهنگ و رای | سزد گر فرستی کنون باز جای

یکی نزد بهمن که هم در زمان | چو نامه بخوانی [illegible] عنان

که تا با پدر باز آید [illegible] | [illegible]

[illegible] | فرستاد [illegible]

[illegible] | چنین [illegible] پهلوان

[illegible] پیغام شاه | [illegible]

چو رستم [illegible] نامه شاه [illegible] | [illegible] پیغام [illegible] بشنید

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] رستم بهمن [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] گشتاسپ شاه | [illegible]

[illegible] | [illegible] گشتاسپ [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو گشتاسپ [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

چنگال مرغی [illegible]	[illegible]
[illegible] دوست کوتاه کرد	چنین گفت [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] آن [illegible]
[illegible] خویش	گفت این [illegible]
[illegible]	[illegible] آب [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	کسب اسباب معیشت [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] خویش [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چون [illegible]	[illegible]
[illegible] طعام	[illegible] سلام
[illegible] جواب و گفت [illegible]	[illegible]
گفت من چاکر سرای توام	[illegible]
گفت [illegible]	[illegible] جواب گفت [illegible]
گفت [illegible]	[illegible]
گفت [illegible]	[illegible]
گفت [illegible]	گفت [illegible]
گفت [illegible]	[illegible]

[illegible]

گفت [illegible] ای این سگ چون [illegible] / گفت [illegible] خوش [illegible]

گفت خون [illegible] / خاک بر فرق [illegible] که حیف [illegible]

گفت کشتند [illegible] / کرده [illegible] آتش و آب [illegible]

گفت ای [illegible] / گر [illegible] وجود [illegible] شد

گفت [illegible] / [illegible] مسکین

گفت ای [illegible] چون گذشت / گفت قصه [illegible] فرو آمد

چون [illegible] قصه فراق شنید / خاک بر سر [illegible] جامه [illegible]

بعد از آن [illegible] خیال [illegible] گرفت / [illegible] دگر [illegible] گرفت

مولوی رومی [illegible] جلال الدین محمد بن بهاء الدین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] مولوی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شمس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مولوی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می کند / قصه های عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه ای / چند گنجد قسمت یک روزه ای
کوزه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده ای / زنده معشوق است و عاشق مرده ای

هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
چون قضا آید طبیب ابله شود / آن دوا در نفع خود گمره شود
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می نمود

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا و در خواب دیدن او ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون بر آورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیمی حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده گاه و روز شد / آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پر مایه ای / آفتابی در میان سایه ای
می رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال

[illegible]

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

چون حکیم از این حدیث آگاه شد / [illegible]
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بخواند بر کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان

[illegible]

گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو
گورخانهٔ راز تو چون دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرض کرد و طلب پادشاه

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین مشکل ترا تدبیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش سودا کند
زر اگر چه عقل می‌آرد و لیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید

[illegible]

بی‌خبر از حالت آن کارزار / زر گرفت آن مرد شد مشغول کار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عاشقان

[illegible]

عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بد نما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت ریختن طوطی روغن را در دکان بقال

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش‌نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

[illegible]

[illegible]

هست آن شیری که آدم میخورد | وان دگر شیری که آدم میخورد
جمله عالم زین سبب گمراه شد | کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند | اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر | ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی | هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل | لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب | زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور | این یکی خالی و آن پر از شکر
این خورد گردد پلیدی زو جدا | وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد | وان خورد زاید همه نور احد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست | آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب | او شناسد آب خوش از شوره آب
صد هزاران این چنین اشباه بین | فرقشان هفتاد ساله راه بین

انداختن جهود طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن با آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود | پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن | ورنه در آتش بسوزی بی‌سخن
بود آن زن پاکدین و مؤمنه | سجده بت را نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش درفکند | زن بترسید و دل از ایمان بکند

[illegible]

[illegible]

اندر آیید ای همه پروانه‌وار | اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه | پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن | می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی‌موکل بی‌کشش از عشق دوست | زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل | شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند | در فنای جسم صادق‌تر شدند

عتاب کردن پادشاه جهت ناسوختن آتش

رو به آتش کرد شه کای تندخو | آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت | یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست | آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی | چون نسوزی چیست قادر نیستی
جادوی کردت کسی یا سیمیاست | یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم | اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم | تیغ حقم هم بدستوری برم
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند | با من و تو مرده با حق زنده‌اند
آب حلم و آتش خشم ای پسر | هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

قصه بازرگان که طوطی محبوس او را بطوطیان هندوستان پیغام داد

بود بازرگان و او را طوطیی | در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد | سوی هندستان شدن آغاز کرد

[illegible]

کرد بازرگان تجارت را تمام
باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان
هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو
آنچه دیدی و آنچه گفتی بازگو

یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم اینست تا که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / طوطیی چندی در آن صحرا بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند

چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان را و مردن آن طوطی در قفس و نوحه کردن خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هرچه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توی / ای زبان هم رنج بی‌درمان توی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من

ذوق عشقی ام کز وقت اندر بین / عقده های [illegible]
جهانش گفتم نکردم زه بیان / درد هم اقدام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشینم رو ترش / من ز بسیاری سخن باشم خمش
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

خواجه اندر آتش و درد و انین / صد پراکنده همی گفت این چنین
بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو

پند دادن و وداع کردن طوطی خواجه را

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
دوستی بی‌خرد خود دشمنی است / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
لیک ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم

در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت

رفتن موسی عقب شبان و عذر خواستن

بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد

بعد از آن گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست

ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند

ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر

چونکه موسی آن عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو

ای معاف یفعل الله ما یشاء / بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست

رنجانیدن شخصی خفته را که مار در دهانش رفته بود

جهد زان میکرد او [illegible] / [illegible]

آنچنانکه میکشید و میکشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

گفت خود تو جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدمت / مرده بودم جان نو بخشیدیم

ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو

ای ز تو [illegible] ما را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا

شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز گفتی تو ز حال

لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم میکوفتی

عفو کن ای خوب روی خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت بر آوردی دمار

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو وا گو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست

گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن

عیبها از سگ بسی او برشمرد	عیب بین از عیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن	اندرآ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این	پاسبان کوچهٔ لیلیست این
او سگ فرخ رخ کهف منست	بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او	من بشیران کی دهم یک موی او
آن سگی کو گشت در کویش مقیم	خاک پایش به ز شیران عظیم
ای که شیران مر سگانش را غلام	گفت امکان نیست خامش والسلام

در صفت وفات بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال	رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب	پس بلالش گفت نی نی واطرب
تاکنون اندر حرب بودم ز زیست	تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت	نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب روی و چشم پر انوار او	می‌گواهی داد بر گفتار او
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال	گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی	از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من	میرسد خود از غریبی در وطن
گفت ایجان و دل ما حسرتا	گفت نی نی جان من وا دولتا
گفت رویت را کجا بینیم ما	گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
اندر آن حلقه ز رحمت العین	نور می‌آید چو در حلقه نگین

زرقت صد جان در جان او	ایده تابده کرده بود ارکان او
گفت برخیزم چه جا جا داده ام	خانه را گشتم و برباده کرده ام
کو چه گنجم کنده ام بر هیئت جانی خوش	زنده کن ای میر میر ما را نوش
کشته و مرده به پیشت ای قمر	به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش	بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
[illegible]	هرچه بودا باد اینجا میروم
[illegible] سنگ خارا می‌کند	جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یار است و شهر شاه من	پیش عاشق این بود حب الوطن

تشبیه کردن [illegible] جمع کردن [illegible] به بخارا

گفت او را ناصحی کای بی خبر	عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را	همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه	لایق زنجیر و زندان خانه
او ز تو آهن همی خاید بخشم	او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد	او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد	سوی زندان میروی از چه فتاد
چون موکل نیست بر تو هیچکس	از چه استت گشته بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر	آن موکل را نمی‌دید آن نذیر

بیان آنکه گفتن عاشق ناصح را و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند	پند کم ده زانکه بس سختست بند

۳۲۷

عاشقان را شد مدرس حسن دوست	دفتر و درس و سبقشان روی اوست
باز رو سوی حدیث آن جوان	کز غم صدر جهان شد ناتوان
رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز	دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر	آب جیحون پیش او چون آبگیر

روان شدن آن بنده عاشق سوی بخارا

در سمرقندست قند اما لبش	از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای	لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال	صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید	در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز	عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند	از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود	غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه‌ای	با شکر مقرون نه‌ای گرچه نیی
این سخن پایان ندارد تیز ران	آمد او سوی بخارا [illegible]

در آمدن [illegible] عاشق [illegible] در بخارا و ملامت [illegible] او به صدر جهان

اندر آمد در بخارا شادمان	پیش معشوق خود و دارالامان
هرکه دیدش در بخارا گفت خیز	پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین	تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش	تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

۳۲۸

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد	بسته عشق او را به حبل من مسد
چون بدید او چهره صدر جهان	گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش	سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هرچه کردند از بخور و از گلاب	نه بجنبید و نه آمد در خطاب
[illegible] در بخارا [illegible]	هرکه بی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او	پس فرود آمد ز مرکب سوی او

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

صبح می‌زد در دلش عشق کهن	[illegible] دل آمد مرده تن
[illegible] عاشق خود نباشد [illegible]	گر ز معشوقش بود جویای او
چون درین دل برق مهر دوست جست	اندر آن دل دوستی میدان که هست
حکمت حق در قضا و در قدر	کرده ما را عاشقان یکدگر
بانگ زد در گوشش او شه کای گدا	زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید	چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد	با خود آ از بیخودی و باز گرد
دست او بگرفت کین رفته دمش	آنگهی آید که من دم بخشمش
چون به من زنده شود این مرده تن	جان من باشد که رو آرد به من
جان نامحرم نبیند روی دوست	جز همان جان کاصل او از کوی اوست
گفت ای جان رمیده از بلا	وصل ما را در گشادیم الصلا
با تو بی لب این زمان من نو بنو	رازها را می‌کنم [illegible] بشنو

تشنه هم چون شب او شد اشکبار ... | مرده و زنده حیران شده چون بی‌خبر

آسمان می‌گفت آدم با ملک | گر نه پیش قیامت را ببین

عقل حیران کین عجب او را چه حال | با فراق او عجب‌تر یا وصال

بیان آنکه جوینده یابنده بود

سایهٔ حق بر سر بنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری | عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی | عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک | عاقبت اندر رسی در آب پاک

پرسیدن معشوقی از عاشق که در ولایات کدام شهر را خوشتر یافتی

گفت معشوقی به عاشق کای فتی | تو به غربت دیده‌ای بس شهرها

پس کدامین شهر زانها خوشتر است | گفت آن شهری که در وی دلبر است

هر کجا باشد شه ما را بساط | هست صحرا گر بود سم الخیاط

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه | جنت است ار چه که باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنت است ای جان‌فزا | با تو زندان گلشن است ای دلربا

شد جهنم با تو رضوان نعیم | بی تو شد ریحان و گل نار جحیم

هر کجا تو با منی من خوشدلم | ور بود در قعر گوری منزلم

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود | که مرا با تو سر سودا بود

داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه | وز سلیمان گشت پشه دادخواه

بانگ زد او که ای باد صبا | پشه افغان کرد از ظلمت بیا

باد چون بشنید آمد تیز تیز | پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا | باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست | خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار | کو برآرد از نهاد من دمار

هم چنین جویای درگاه خدا | چون خدا آمد شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست | لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور | نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او | کل شیء هالک الا وجهه

اندرین محضر خردها شد ز دست | چون رسید اینجا قلم شد سر شکست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابویزید

با مریدان آن فقیر محتشم | بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون | لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح | تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم من مشغله | کاردها بر من زنید آن دم هله

حق منزه از تن و من با تنم | چون چنین گویم بباید کشتنم

چون وصیت کرد آن آزادمرد | هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سغراق زفت | آن وصیتهاش از خاطر برفت

عشق آمد عقل او آواره شد | صبح آمد شمع او بیچاره شد

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد

قصه حکیمی که طاوسی را دید پر خود را می‌کند سبب او را پرسید

پر خود می‌کند طاوسی به دشت / یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی‌دریغ از بیخ چون برمی‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل / برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکی است / تو نمی‌دانی که نقاشش کی است
یا همی دانی و نازی می‌کنی / قاصدا قلع طرازی می‌کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
برکن آن پر که نپذیرد رفو / روی کم ترس از هزاران خوبرو
همچنان روی که چون شمعی بسوخت / بر کنم آن پر را ... خلاصت
برکن آن پر که خلد آرای ما / برکن آن پر ره ... هیای ما
چون شنید این پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو

بیشه‌ها بر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش مقال / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کرده او را ایمن از تف زمن
گفته مر خورشید را کو را مگز / باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز / برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبدل اعتدال / پنجه ای دی جز بدین روضه مخال
یک پلنگی بچگان نوزاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزد ز نطق و داوری
پرورشش دادم مر او را زان چمن / کی بگفت اندر نیاید وصف من
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا بجنبد لطف من بی‌واسطه

حکایت رنجور شدن مجنون از فراق لیلی

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری
خون به جوش آمد ز شعله اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد به دارو کردنش / گفت چاره نیست الا رگ زدنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازویش بست و بگرفت آن نیش / بانگ زد اندر زمان آن ...یش
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن

در بیان شفاعت

گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
هر که او می خواست چیزی از خدا / من شفاعت خواستم روز جزا

در تعریف شمس تبریزی

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته / می کشی آنسو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تو اش افزوده
چون خواهش کاشتی آتش بدید / چون کشادش داده بگشا گره
مثنوی را مشرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحقن شدند
بسکه مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
قصدم از الفاظ او راز تو هست / قصدم از انشایش آواز تو هست
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / دوستداران صفا را اوستاد
تو بیا در آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
جبرئیل عشقم و سدره تویی / من سقیمم عیسی مریم تویی

ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی در او بس میوه هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است / بی بهار و بی خزان سبز و تر است
با دو عالم عشق را بیگانگی / اندر او هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او
عشق ز اول سرکش و خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قطع غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک را جز دیده احول مبین
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
کی رسند این خائفان در گرد عشق / کآسمان را پست سازد درد عشق
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحر است خرد
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

عشق در دام آورد صیاد را | عشق سازد بنده هر آزاد را
بنده آزاد تا طمع دارد ز حد | عشق آزاد بی تخوا بد تا ابد
بنده دایم خلعت او را جوست | خلعت عاشق بود دیدار اوست
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند | بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
عشق قصاب است و من مقهور عشق | چون شکر شیرین شدم از شور عشق
چون ورا نم خورد از حلوای او | چشم روشن گشتم و بینای او
بر دلم زد تیر و سودایم کرد | عاشق شکرشکر خایم کرد
سالها بر طبل عشق آن صنم | ان فی موتی حیاتی میزنم
هر چه جز عشق خدای احسن است | گر شکر خوردن بود جان کندن است
[illegible] اگر عشقهای صورتی | تو چرا وابسته هر صورتی
عشق وان وصف خدای بی نیاز | عاشقی بر غیر آن باشد مجاز
عاشق آن صنع شود بشکر و صبر | عاشق مصنوع تا کی چون گبر
عاشق صنع خدا با فر بود | عاشق مصنوع او کافر بود
باد و باد عشق نتوان تاختن | با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است | با هزاران پا و سر این نادر است
عشق مولی کی کم از لیلی بود | گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد در میدان عشق | غلط غلطان در خم چوگان عشق
چشم دل از موی علت پاک کن | تا ببینی قصر و فیض من لدن
چون محمد پاک شد زین نار و دود | هر کجا رو کرد وجه الله بود

جنون [illegible] مثنوی

باز دیوانه شدم من ای طبیب | باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون | هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنون دیگرست | پس مرا هر دم جنون دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل | خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند | که همه دیوانگان پندم دهند
[illegible] جنون | [illegible]
[illegible] | بیگمان باید که دیوانه شوم
[illegible] | [illegible]
در چنین حالی مرا حاشا ادب | [illegible] باشد عجیب
[illegible] از عقل و هوشش [illegible] | این چه سودا پریشان گفتنست
چه کند مغز من از عقل و [illegible] | پس گناه من درین [illegible]
آن گناه او راست کو عقلم ببرد | جمله عقل عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی | ما سواک للعقول المرتجی
گر بخواهی کو بیاید [illegible] | گوش و هوشش [illegible]
[illegible] هوشش نیست | حاضر و [illegible] گوشش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار | رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم | گر دو صد زنجیر آری بردرم
عاشقم من بر فن دیوانگی | سیرم از فرهنگ و از فرزانگی

[illegible]

[illegible] — [illegible]
خیمه در خیمه طناب اندر طناب — شکر [illegible] بیدارم ز خواب
گر بگویم چیز [illegible] — خلق [illegible]
من چگویم یک رگم هشیار نیست — وصف آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر

[illegible]

هر که شد مر شاه را او جامه‌دار — هست خسران بهر شاهش اتجار
دست بوسش چون رسید از پادشاه — گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست — پیش آن خدمت خطا و زلتست
شرح این بگذارم و گیرم گله — از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش — از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او — چون نیم در حلقهٔ مستان او
چونکه بی روزم شد چو شب بی روز او — بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من — جان فدای یار دل‌رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش — بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم — تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق — گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم — من نیم شاکی روایت میکنم
ده زکات روی خوب ای خوبرو — شرح جان شرحه شرحه باز گو

[illegible]

باده در جوشش گدای جوش ماست — چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو — قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم — خانه خانه کرده قالب را چو موم

[illegible]

چونکه شد از پیش دیده وصل یار — نایبی باید ازو مانی یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب — بوی گل را از که یابیم از گلاب
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ — چاره نبود بر مقامش از چراغ
چون خدا اندر نیاید در عیان — نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب — گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت‌پرست — پیش او یک گشت کز صورت برست
در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست — پای معنی گیر صورت سرکشست
در معنی کوش ای صورت‌پرست — زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی‌معنی درین تن بی خلاف — هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست — چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار — بنگر اول تا نگردد کار زار
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست — دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین — هست دانا رحمة للعالمین

ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیریم شیران علم / حمله‌شان از باد باشد دمبدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز گم مباد
باد ما و بود ما از داد توست / هستی ما جمله از ایجاد توست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و باده و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند

کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست / کو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا به سوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آن که خود را بشکند

تفسیر [illegible]

این چه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای

منکر اند

منکر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
گاه نقشش دیو و گه آدم کند / گاه نقشش شادی و گه غم کند

در اظهار لطف حق بر خلق

ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
تا که جان از فرقتش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گر دهد [illegible] / چشم من در روی خوبش [illegible]
آن یکی جانی که من جان باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او

در وصال محبوب

یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروانش بر نشاند
نقل بر نقل است و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
نعره مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم

در بیان مستی جوانان و وجد حالی

من چو تیر از یابان آمدم	با امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابان را گرفت	ذره ذره ریگ هم جان را گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم	چون رسیدم مست دیدار آمدم

در صفت ...

احمد ار بگشاید آن پر جلیل	تا ابد حیران بماند جبرئیل
شاه از دو ...	در جهان ...
تنگ ...	...
گر جان را ... کنون کنم	روز ...
...	...
جان ...	...
...	نیست ... از قضای حق ...
چون ...	...
...	چون ...
ای ...	...
باده ...	...

...

...	...
... جان ...	...
بعد از این ...	بعد از این ...

هر کرا اسرار حق آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند
شرح این کوته کن و رخ زین متاب	ختم کن والله اعلم بالصواب

...

...	...
...	...
...	آنکس ...
...	...
...	...
...	...
...	قراری ... دل و جان ما
...	پریشان ... این پریشان ما
...	آن سنبل زلف عنبری را
...	عاشق ...
...	چون ...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...

ای باد خوش که از چمن دوست میرسی / بر من بوز که بوی گلستانم آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیلیست بیوفا / من ماهی نهنگم و عمانم آرزوست

زین اشتهای فاسد خفقان دلم گرفت / همراه شو که کوه و بیابانم آرزوست

یکدست جام باده و یکدست زلف یار / رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت / شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او / آن نور روی موسی عمرانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر / کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما / گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از وست / آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

[illegible] برد دلم که مرا جیب یار نیست / آن شاه با ده [illegible] یکی یارم آرزوست

بنمای روی مفخر تبریز شمس دین / من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

یار مرا که از در [illegible] دوست رفت / از دیده غائب است چه غلط [illegible] اوست

گاه خوش و خوش شود که چه نقش شود / [illegible] بی پای مرا خوش خوشست

تقصیر [illegible] لنگ جا کی کند / پیشت نشسته [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / هر که [illegible] مطلب [illegible]

[illegible] / [illegible]

مفخر تبریزیان شمس حق اگر [illegible] / [illegible] عشق [illegible]

شمس تبریز [illegible] / [illegible] زاهد و کافرست

مرغ دلم باز پریدن گرفت / طوطی جان قند چریدن گرفت

اشتر دیوانهٔ سرمست من / سلسلهٔ عقل دریدن گرفت

جرعهٔ آن باده بی‌زینهار / بر سر و بر دیده دویدن گرفت

از صبا باز روان شد بباغ / بر گل و بر لاله وزیدن گرفت

عشق چو دل را بسوی خویش خواند / دل ز همه خلق رمیدن گرفت

دل برهید از دغل روزگار / در بغل عشق خزیدن گرفت

صبح چو پا بست که پران شود / گوش [illegible] طبل شنیدن گرفت

بس کن زیرا که حجاب سخن / پرده [illegible] گرفت

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ای که اسیر [illegible] طلب کعبه [illegible] / چون به حقیقت الامر مقصود رسید

[illegible] علای کرم / [illegible]

چرا بر ما هم آخر بست سنگین شد	که گشتی چو تو کرده و چون گلاب
ز عشق شمس تبریزی چنانم	[illegible]

ولد

کسی نظر ندارد که آینه جمال من	گر ز عکس چهره خود [illegible]
بر چهره ز خوب و ساز کن [illegible]	کان فتنه [illegible]
نی خواب گذاشته است نی صبر	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ولد

ز شوق [illegible] می کشم	وین بار [illegible] می کشم
[illegible]	[illegible] می کشم
[illegible]	[illegible] می کشم
گفت [illegible] می کشی	[illegible] می کشم

ولد

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] می بینم
[illegible]	[illegible] می بینم
شمس الحق تبریزی [illegible]	[illegible]

ولد

تا بدانستی که دشمن دوست	زندگانی ده باده با [illegible]
صد هزاران سخن نهان دارم	گو نفس را [illegible]
[illegible] عالم فانی	عالم [illegible]
شمس [illegible]	جان [illegible]

ولد

گفتم علت مرا [illegible]	غم [illegible]
ای بلبل سحر که ما را بپرس [illegible]	آخر [illegible]
اگر [illegible] چرا طلب کنی	[illegible] چرا طلب کنی

رباعیات

گر با تو بوم مخسپم از زاری ما	ور بیتو بوم نخسپم از زاری ما
سبحان الله هر دو شب بیداریم	تو فرق نگر میان بیداری ما
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] انا انعام چه بود — [illegible]

جز ما کرت عاشق [illegible] بگو — [illegible]

[illegible] دل تو جا است بگو — [illegible] راست بگو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کز صاحب [illegible] — [illegible]

وقت [illegible] — [illegible]

[illegible]

جواب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مثنوی

حدیث زلف [illegible] — [illegible]

[illegible]

اندر هر لفظ کار از سحر کرد [illegible] / ز جان خویشتن دل بر گرفتیم

میر محمد [illegible] سلطان حسین میرزا [illegible] بوده [illegible]

اگر گفتی عشق را در جان جوانی کرده‌ام / کاشکی [illegible] که جوانی را چه [illegible]

میرزا [illegible] محمد بن عبدالملک [illegible] سخنوران [illegible]

بسیار [illegible] دیوان است و این قصیده از او بنظر رسیده

مستی و عاشقی و جوانی و روز بهار / [illegible]

[illegible] که عاشق [illegible] / [illegible]

[illegible] گلستان شد [illegible] / [illegible]

آن زلف [illegible] / [illegible]

شب [illegible] / [illegible] زلف چون شب آمده [illegible]

[illegible] زان زلف [illegible] / دل [illegible] آن نگار

[illegible] / گفتا [illegible]

[illegible] / [illegible] سر زلف [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] احوالش معلوم نشد [illegible] بیت [illegible]

[illegible] کاشان [illegible] وفات یافت

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

جن و ملک بر آدمیان نوحه می‌کنند / گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین / پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خورده طوفان کربلا / در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

گر چشم روزگار بر او زار می‌گریست / خون می‌گذشت از سر ایوان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

زان تشنگان هنوز بعیوق می‌رسد / فریاد العطش ز بیابان کربلا

آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم / کردند رو بخیمه سلطان کربلا

آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد / کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی / وین خرگه بلند ستون بی‌ستون شدی

کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقه دریای خون شدی

این انتقام گر نفتادی بروز حشر / با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند / ارکان عرش را بتلاطم درآورند

بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند / اول صلا بسلسله انبیا زدند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید / زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

بس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها / افروختند و در حسن مجتبی زدند

وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود / کندند از مدینه و در کربلا زدند

وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان / بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید / بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند

آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک / آل علی چو شعله آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت / گلگون کفن به عرصه محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا / در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز / آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل / شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل
روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار / خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه / ابری به بارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن / گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
با آنکه سر زد این عمل از امت نبی / روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار
عرش آن زمان به لرزه درآمد که چرخ پیر / افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
آن خیمه‌ای که گیسوی حورش طناب بود / شد سرنگون ز باد مخالف حباب‌وار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی عماری محمل شتر سوار
وانگه ز کوفه خیل الم رو به شام کرد / نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد
بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد
هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید / هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت به باد رفت / چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد

نی نی

نی نی ورا چو ابر خروشان به کربلا / طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر / سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام / یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین
وآن تن که بود پرورشش در کنار تو / غلطان به خاک معرکه کربلا ببین
یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد / کو خاک اهل بیت رسالت به باد داد
خاموش محتشم که دل سنگ آب شد / بنیاد صبر و خانه طاقت خراب شد
خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک / مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
خاموش محتشم که ازین نظم گریه‌خیز / روی زمین به اشک جگرگون خضاب شد
تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد / بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد
ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای / وز کین چها درین ستم آباد کرده‌ای
بر طعنت این بس است که با عترت رسول / بیداد کرده خصم و تو امداد کرده‌ای
ای زاده زیاد نکرده است هیچ گبر / فرموده این عمل که تو شداد کرده‌ای
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین / بنگر که را به قتل که دلشاد کرده‌ای
بهر خسی که بار درخت شقاوت است / در باغ دین چها با گل و شمشاد کرده‌ای
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو / با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ای
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن / آزرده‌اش به خنجر بیداد کرده‌ای
ترسم ترا دمی که به محشر برآورند / از آتش تو دود به محشر برآورند

و در مرثیه ... گوید

سبزی که لطف از [illegible] و جود تو / [illegible] فریاد

۳۶۳

زدوری تو فرو مرد چراغ جگرم	که خاک بر سر من باد چه یاران منا
که مرگ چهره تو دیدم و شاد و جانا	نشاط شد غنیمت جانی ست
که هرکه جان ره دوش زنده کی تواند برد	چراغ مرده فروز مرده کی تواند برد

... از سادات عظام و فضلای ذوی الاحترام و علم ... پسر او شاه بود گویند بسبب حمق آن پادشاه وقت ... تا سال ... فرمان داد و بعد از ... او در مشهد مقدس بود ...

یافت دوین اشعار	از افکار او مرقوم شد
آتشی می خیزد ای یاران ز دود	گرم می آید ز چشم ...
شعله خوی خود نمائی می کند	خانش دعوی خدائی می کند
فتنه دلها می آنجا هست این	دعوی ... الااف هست این
جگر بیا ... آتشش دخسار کیست	این جفا و ادای گلعذار کیست
... آتشم افسرده بود	آن که باز آدم ...
آتشین روی که پروردم ...	باز داد ... دامان ...
باز زد آتش جگر ...	خیل ها یاد آمد از چند بهستان
ای خدا عمریست زاری می کنم	ابتهال و خاکساری می کنم
روزگاری صرف محنت کرده ام	با تو دعوی محبت کرده ام
سی چهل سالست زحمت می کشم	از امید خویش خجالت می کشم
در بلا شبها بروز آورده ام	در حصیب روزها شب کرده ام
هرکسی را یکی ... امید چند	از ... هرکسی را ... امید چند

۳۶۴

این جدائیها میان ما نبود	بود ما را این جدائیها نبود
خویشتن را من از تو می پنداشتم	کی بطلعت این گمان داشتم
رحمی آخر بر من ای صیاد کن	یا مرا از ... یا آزاد کن
این ... که بعد از شصت سال	... پدرم ...
چون ... و ... پیر شد	از ... گردش ... پیر شد
... بود ... گردنش	از مروت نیست بیرون کردنش
... ست ... است	از وفاداری ... استخوان
... می ...	... جای دگر
این ... عالم ...	... کنم
... این ...	دوست را ... دشمن می کند
... من در روزگار	ای مسلمانان ...
ای ... آواز ها	در قفس ... افتاده ها
... حسرت ...	چشم ... خویشها
ای ز هجران ... مانده ها	رفته ... تنها مانده ها
ای تمام ...	کام راحت در جهان ...
ای ... افتاده ها	رشته ...
ای ... روزها شب کرده ها	شب ... روز آورده ها
یاد دارد ...	...
... از ...	... ای ...

از کرم طلب تمام دوا باد	سند لطف او تمام [illegible]
ای خدا لطفت بر افشانده لب	سیه چهره با رضا چون نیم شب
با تو ما زو محبت با منتم	جز تو من [illegible]
هر که هست بره جان کرده نثار	هر که یادت کرد من [illegible]
ای خدا آن بنده درمانده ام	که ترا گاهی بجان می خوانده ام
چاره این درد ما زو جام کن	مرهم بر سینه ستم و با پیام کن
با کمال قرب مهجوران تو ام	تو بمن نزدیک و من دور از تو ام
[illegible] جلوه می من	از برای کیست این گوهر می من
ای خدا با چون تو ای گفتار کو	جای صد جرم است ما را جرم کو
چاره این درد بیدرمان کجاست	رحم آخر ای مسلمانان کجاست
گر نباشم دوست دشمن هستم	دوست یا دشمن [illegible] کیستم
زانکلام قضا دست ستیز	[illegible] دام بلا [illegible] گریز
آسمان [illegible] تخته است سخت	گر [illegible] سنگین [illegible] بخت

الحرف [illegible]

کار دنیا و عقبا [illegible] نیست	غیر غم با هیچ تمام نیست
گرچه [illegible] فلکت تو سیم	من تو با ابوالقاسم فردوسیم
شاعرم و شعر نه کار من است	شعر فروشی نه شعار من است
این [illegible] حق که [illegible] حال	پرده [illegible] مثال
شعر شعرای یمانی هست این	[illegible] شانی است این

نگاهش

[illegible]	گفت تا [illegible] این مرغ گرفتار مرا
خدا یا [illegible] گلشن [illegible]	اگر ز بهر [illegible] خدا بکش
[illegible]	[illegible] افغان [illegible]
[illegible] افتاده است	[illegible] افتاده است
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] مرغ [illegible]
[illegible]	[illegible]
عشق [illegible] گذاشت	آتشش [illegible] گفته است
[illegible] بر آمد	[illegible] اختیار [illegible] گذاشت
گل و گلرخی [illegible] چمن هست	خوش [illegible] بلبل و افغان من هست
دل [illegible] داغ عشق پنهان [illegible]	[illegible]
[illegible] خواهد بود	[illegible] چمن آمد [illegible] خواهد بود
[illegible] گیرد	دل [illegible] گیرد
[illegible] عشق	[illegible] گیرد
[illegible] گل باد می کند	بلبل بباغ [illegible] فریاد می کند
[illegible]	[illegible] پیوسته
[illegible] از جان [illegible] قوم	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] چمن	گل [illegible] شاخ [illegible]

مشتاق ما رخش نصیحت چه فایده | کلا پند گو برای خدا ترک پند کن
گشت پایمال غیر [illegible] | شد دشمن دوست [illegible]
دوست [illegible] جان [illegible] | جان مست [illegible]
[illegible] وصلت [illegible] | [illegible] زندگی
کر هر [illegible] | [illegible]
هر عضوت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] کسی زبان و [illegible] روان شد | [illegible]
[illegible] بیرون شد | [illegible] پر خون شد
[illegible] | [illegible] برگشت
هم طالع [illegible] | برگشت [illegible] برگشت
[illegible] | [illegible] برگشت
[illegible] | [illegible] برگشت
[illegible] علاج [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] شاهی شاه و [illegible] بود [illegible]
[illegible] سالی [illegible] جان [illegible]
[illegible] | [illegible]

شاه [illegible] عشق [illegible] | چندان [illegible] سر [illegible]
[illegible] | جای [illegible] ندارم
[illegible] از دست | [illegible] از دست تو
[illegible] | آه از دست تو آه از دست تو
[illegible] | تا [illegible] خلال [illegible]
این [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] گفتا | [illegible]

[illegible] روا [illegible]
[illegible] داشت

[illegible] نماند [illegible] | [illegible] وفاداری نماند [illegible]
[illegible] ضعف پیری قوت [illegible] | [illegible] نماند [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

۳۶۹

سنگی که دزد و دو جهان بزرگ گیر بد — که بشکست ... تیز تیغ ...

شیخ ابوالعباس ... ابو جعفر بن ... وطن آبا و اجداد ...
... در کتب ... مشغول بود ... فقاهت ...
گشته ... گفتار ... چند چند ... که ... در آن ...
... و در بزرگواری و فضایل و کمال شیخ زبان تقریر ... است که ...
... آخر عمر ... مشغول ... حال ...
سلاطین ... شیخ ...
... که ... سلطان ... شیخ ...
براه ... شیخ ... شیخ ...
... شیخ ... سلطان ... شیخ ...
... شیخ ... آن ...
... شیخ ...

بسم الله الرحمن الرحیم	هست کلید در گنج حکیم
...	نام خدا ...
...	...
...	...
...	...
...	...

۳۷۰

حضرت این خدا فردوس تو ایم	چون در تو حلقه گوش تو ایم
ای طلبیم از چه سازند ...	جز تو خدایم نوازنده ...
از پی ... امید دیم	هم تو بخشایی و بخشش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم	گر تو برانی بکه رو آوریم
این چه زبان این چه سخن واجب است	گفته و ناگفته ...
دل که نگاه دین ... ازکجا	من که و تعظیم جلال تو کجا
چون خجلم از سخن خام خویش	هم تو بیامرز با نعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم	هم بامید تو خدا آمدیم
... والی ...	ای کس ما بیکسی ما ...
... ای بی نظیر	... دست گیر
...	چاره ما کن که ...
ای شرف نام ...	... دست خلاص ...

در نعت نبی

نسخه اول که الف نقش بست	بر در مجموعه احمد نشست
حلقه ها را الف ... داد	طوق ز دال و کمر از میم داد
گوش جهان حلقه کش میم اوست	خورد و دو جهان حلقه تسلیم اوست
ای تو گویا ز زبان فصیح	از الف آدم و میم مسیح
... آواز ده	... اندازه
تیغ الهی ...	...

۳۷۱

دیدن آن پرده مکانی نبود | رفتن آن راه زمانی نبود
کفر بود نفی صفاتش مکن | جای بود وصف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای | هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر | بلکه بدین چشم سر این چشم سر
ای تن تو پاکتر از جان پاک | روح تو پرورده روحی فداک
ای شب گیسوی تو روز نجات | آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفته روی تو | سلسله شیفتگان موی تو
تاج تو و تخت تو دارد جهان | تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری که تو نور مهی | رو که تو خود سایه نور اللهی
در صف تسبیح درست صفا | قالب بوی تو سرشت صبا
بوی گران عنبر از آن دمی | گرد دو عالم دمی از آن دمی
ای مدنی برقع و مکی نقاب | سایه نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو موئی بیار | گر گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظران را بلب آمد نفس | ای ز تو فریاد تو فریادرس
پانصد و هفتاد بس ایام خواب | روز بلندست بمجلس شتاب
خلوتی پرده اسرار شو | ما همه خفتیم تو بیدار شو
خیز و از این چرخ مدارا بکن | گر نکند کار تو کاری بکن
مهر شد این نامه بعنوان تو | ختم شد این خطبه بدوران تو
مغز لطافت که بر از بوی تست | زنده دل از غالیه موی تست

۳۷۲

گفت این حرف ضعیفان در گرفت | گریه برآورد و فغان برگرفت
دست بسر برد و بلی گریست | حاصل بیداد بجز گریه چیست
زان ستم انگشت بدندان گزید | گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جگر خاکیان | جغد نشیند بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست | بس که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور | غافل از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم | با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار | تا نکنم آنچه نیاید بکار
من که خود از ظلم چرا بد کنم | ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر از این در دلم آزرم باد | از خودم از خدا شرمم باد
ظلم شد امروز تماشای من | وای برسوائی فردای من
زین گهر و گنج که نتوان شمرد | سام چه برداشت فریدون چه برد
نامم از این شهر و ولایت که هست | عاقبت الامر چه آرم بدست
شاه بر آن باره چنان گرم گشت | کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چونکه بلشکرگه و رایت رسید | بوی نوازش بولایت رسید
داد گستری و ظلم درنوشت | تا نفس آخر از آن برنگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای | او شد و آوازه عدلش بجای
یافته در خطه صاحبدلی | سکه نامش رقم عادلی
عاقبت او نیک سرانجام یافت | هر که در عدل زد آن نام یافت

در مناجات

چو فیاض عنایت کرد یاری ‌‌ بیارای کاین کوچه را چهره داری

بنام آنکه هستی نام ازو یافت ‌‌ فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

خدائی کافرینش در سجودش ‌‌ گواه مطلق آمد بر وجودش

تکاور از عدم بالا و پستی ‌‌ گواه هستی او جمله هستی

خدایا چون گل ما را سرشتی ‌‌ وثیقت نامه بر ما نوشتی

چو بر ما خدمت خود فرض کردی ‌‌ جزای آن بخود بر قرض کردی

چو ما با ضعف خود در بند آنیم ‌‌ که بگذاریم خدمت تا توانیم

تو با چندین عنایتها که داری ‌‌ ضعیفان را کجا ضایع گذاری

بدین امیدهای شاخ بر شاخ ‌‌ کرمهای تو ما را کرد گستاخ

وگرنه ما کدامین خاک باشیم ‌‌ که از دیوان تو گردن تراشیم

اگر خواهی خطا در کشیدن ‌‌ نه فرمانت که یارد سر کشیدن

وگر گردی ز مشتی خاک خشنود ‌‌ ترا نبود زیان ما را بود سود

بهر سهوی که در گفتار ما هست ‌‌ قلم درکش که نیست [illegible]

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار ‌‌ از او یک ره گل و هفتاد و دو خار

نخواهم جز ز هر نقشی که دانم ‌‌ تو بخشودی ز هر حرفی که خوانم

علم خدمت بر افراشتم پی ‌‌ گر از ره بازگشتم راه بنمای

اگر دین دارم و گر خود پرستم ‌‌ بیامرزم بهر نوعی که هستم

ازین مستی مرا هشیار گردان ‌‌ ز خواب غفلتم بیدار گردان

زهی گنج جوانی [illegible] ‌‌ [illegible] زنده کانی [illegible]

به تیغ آهنین عالم گرفتی ‌‌ بدین جام جهان جم گرفتی

سیاهی و سفیدی هرچه هستند ‌‌ بجز از کردگار او را پرستند

[illegible] این فریغ از روی این ماه ‌‌ [illegible] این کلاه از فرق این شاه

چران چیزی که او [illegible] ‌‌ بآتش سوخته بر گوید [illegible]

هر آنکس کز جهان یاد [illegible] ‌‌ در آب اندر اگر خود هست [illegible]

در عشق گوید

فلک جز عشق محرابی ندارد ‌‌ جهان بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه اینست ‌‌ همه صاحبدلان را پیشه اینست

جهان عشق است و دیگر زرق سازی ‌‌ همه بازیست الا عشق بازی

اگر بی عشق بودی جان عالم ‌‌ که بودی زنده در دوران عالم

ز سوز عشق خوشتر در جهان چیست ‌‌ که بی او گل نخندید ابر نگریست

و اما داستان خسرو و شیرین خلاصه داستان خسرو و شیرین اینکه شاپور نامی بعد این آمده خسرو را از اوصاف و جمال شیرین مستحضر کرده و خسرو را عشق وی بیقرار شده و نوعی تا شاپور را [illegible] که عکس شیرین را [illegible] عازم [illegible] شیرین [illegible] و جمال خسرو را شیرین [illegible] و شیرین [illegible] عشق خسرو گردیده بی اختیار [illegible] با [illegible] سوار شده [illegible] قصر شیرین [illegible] پس خسرو [illegible] [illegible] رفت [illegible] شیخ نظامی [illegible]

[illegible]

جنیبت‌کش و تا قان سرای | روانه صد هزار بر صورت رای
غزالیکو به پر کوه چو سیل | گرفته کوه و صحرا میل در میل
هزاران شتر بغز شهوار دیبا | روانه به نزد لیوران زیبا
جهان جاه و پیل کرده بیکر | برابر هست محملها اندر زر
صد و هشتاد و سقا و سپاهش | ز پس گل می شستند و مهش
صد و پنجاه مجمر دار در پیش | فکنده بر جای خوشی بر پیش
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر | بهشت اقبالش آن که گردش دهر
شده بر فارس لشکر جهان تنگ | که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خود شه بهر نخجیر | که خواهم کرد روزی چند نخجیر
چو در نالیدن آمد طبل کوس باز | در آمد مرغ صید افکن به پرواز
روان شد در هوا باز سپید بر | جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته از آن کوه و بیابان | نرستند از جفا بنیش عقابان
چنان در یک شکار دشت تنها ماند | شکار افکن شکار افکن همی راند
بیابانها و دریا بی نخجیر میکرد | به نخجیر دگر عزم همی کرد
و در آنجا جهان بر دشت دل بیت | از آنجا تا فضای قصر شیرین
به یک فرسنگی قصر دلارام | فرود آمد چو باید در دل آرام
شب از عنبر جهان را کلاه بست | زمستان بود و باد سرد می جست
زمین کز سردی آتش داشت [illegible] | ز سرد آب را میکرد شمشیر

[illegible]

[illegible]

و ست و بیک از بهر شکارش | یکی جوان زرگر چه بر شکارش
بنفشه هر دو چشمش بر گرد گاه | یکی میدان به طراکند بر ماه
میان دو طراز کنج بر دوخت | قلاب آتش شد خود چون سوختنی
بنام خسرو شد چون گل ماه | فتاده گردش بر و شد بر راه
ز بهر کوکب سبزه کرده ستانی | برماه خون ریخت شده و میرود بالی
برون آمد کز آن صبح درخشش | چو پیدا آورد از آن گلها به جوش
خدنگی دست اندر زن خدنگش | کرشمه داشت تاب و گرمش
مرصع سیکری بر چشمش | کلاه خسروی بر کوه گوش
دو چشمی چون سرمه دو بر و سیده | خطی چون غالیه گرد سر کشیده
گرفته دست نرگس بر دستش | ز خوشی خوابی چو نرگس مستش
کمندش زیر جوش خدا خورشید کشته | تنه دوش زیر کل زلفی کشته
کمرشیران بگردش حلقه بسته | به رشته ترکش از گوهر آشفته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست | ز پا افتاد و شد یکباره از دست
ز شه پرسش نهانی جستن ما | سوزشش آمد کار خوشش در کار
چو صبح شاه صدری زد ز پیشش | ز راه ناب دل آمد بر پیش
کجا صبر و کار هم چه [illegible] | ولیکن آمد به نخست وارم که نشد
قیاسی کرد با خود آن گل اندام | اگر کردم ملامت زین کار چه دارم
اگر گفتم کنون در دل آتش | ندارم طاقت زخم فرا قش
و گر گفتم نشندی و دام گردم | تو وصل و جان بیاموز گردم

[illegible]

۳۷۷

دگر خواهی که آنجا کم نشینم | رها کن گو سر با بیت و بینم

چنین زد راه پیغام شاه که گفت | شکرلب می‌شنید و آه می‌گفت

کنیزی کاردان را گفت آن ماه | بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه

فلان خشتی بطاق دیبا برون | بزن با طاق این ایوان برابر

زرتار و خواره خاک کن میانش | بسطر کن بخاک و زر نقشش

بیا طاکر بدین درد و بی بگستر | بیا آن کرسی شش پایه از زر

بنه بر جایگاه و سفله در بنه | ببین افکر شاه را گوی خاره در

بدستار تو شیرین هوس خیزت | با نقطه خویشتن داد آ خیز گفت

که گر جهان با آن نازد عقابی | به جانگ فرو دادم فرود آی

صواب آن شد زراه پیش بینی | کرامروز اندرین منظر نشینی

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ | زمین بوسم بخیزد بی گستاخ

بگویم آنچه باید گفت باید | چو گفتم آنکه نیم آن گفت شاید

کنیزک داد بیرون شد آن در | برون برد آنچه فرمود آن سمنبر

بهم ترتیب کرد آیین ز رخت | فرو آورد خسرو را و خود رفت

رخ شیرین دگر گشت چون ماه | که نزل شاه چون ساز شد پیدا

چو از نزل ... بپرداخت | ز حلوا و شکر نزل دگر ساخت

بدست جوهری گیری چو مهتاب | فرستادش ز شکر ... جلاب

بسی کو ماه را پیرایه دریست | عقاب آفتاب از سایه برخاست

فرو پوشید کلنار ... بر ... | بر و ... کیسو چون کمند ...

بعنبر

۳۷۸

بعیاری ز جای خویش برجست | بیا بر دست خود بوسید و بنشست

زبان بگشاد با عذری دلاویز | بر بخش کرد با شیرین شکرریز

که دایم تازه باشی ای سرو آزاد | سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد

جهان روشن بروی صبح خیزت | فلک در سایه سرو بلندت

دلم را تا نکردی این غریب‌سا | تهی کردی مرا از مرحبا

ز کنج و کوهر و منوچ ده بیا | بهم کردی چو صد خویش زیبا

چنین بشد شاد فشان کو بیت | به دولت شادمانی شادی بر بیت

من در عاشقی چون نبد با شیر | ز عذر تنها نکردی هیچ تقصیر

ولی در دست بر من چرا بود | خطا دیدم نگارا با خطا بود

زمین و دام را کردی به بیشی | بر رفتی چون فلک بالا نشستی

ز جهان تمام بر روی جهان | چرا باید ... بستن ...

[illegible] | که غیر تو ... جهانی

جواب دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو دلال جهانی | که باقی دولت بر جهان ...

فلک ... شکر ... | شکوه ... شیر ...

سری کز طوق ... جهالی | مبادا از ... رهایی

مزن طعنه که بر بالا نشستم | کنیزان ترا بالا بود رفت

غلام ... | ... بالای چتر تو ...

من آن کردم که از راه تو آید | اگر کردم ... بالا رفت شاید

کمن پرورده‌ای با حمد شاهان | ترا آن بس که کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کردن آن زور | نه با شیرین که با شکر کند شور
دو دلبر داشتن در یکدلی نیست | دو دل بودن کسی را عاقلی نیست
سزا دارم عطارد شد دو پیکر | [illegible]
رها کن نام شیرین از لب خویش | که شیرینی و آفت را کند ریش
تو از عشق من و من بی نیازی | جز این بازی کنی و عشقبازی
چو سلطان خوگر با یک کوی سازد | نه چون چندو که با ده کوی تازد
مرا از روی تو یک قبله در پیش | ترا قبله هزار از روی من بیش
ترا شکوی مشکین به غزالان | [illegible] سگ بدین آهوی نالان
زده در اندازی مشکوی شتا هم | که در زندان این سگ [illegible]
شوم در خانهٔ غنا کی خویش | نگردارم چو کوه بر پای خویش
بیاساید همه شب مرغ و ماهی | بیاسایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته | [illegible] بسته و پایی گرفته
چه طوطی ساخته با آشیان بند | چه تنهایی چه عنقا گشته خرسند
تو در خرگاه و من در خانه تنگ | ترا او زی بهشت آمد مرا سنگ
چو با زخمت تو خو کردم درین کار | نه مرهم باد در عالم نه کافور
[illegible] | چنان کش [illegible]
تو در عشق من ار با کی در جاهی | چه دیدی جز جفا و [illegible]
که این ساعت از من یاد کردی | که این روزم از خود شاد کردی

ازین پس دامن خواهم گشادن | من اینجا سر کجا خواهم نهادن
مکن بر من جفا کز هیچ راهی | ندارم جز وفاداری گناهی
و گر دارم گناه آن دل چنین است | گناه آدمی رسم قدیم است
[illegible] | رها کن توسنی چون من شدم رام
[illegible] باید کردن | بزرگان را چنین‌ها باید کردن
[illegible] | مکن با سر بزرگان سربزرگی
نه هر آبی که پیش آید توان خورد | نه هر چه آرد دست بر خیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد | سبکخون خلق دست آویز دارد
من این خواری نخواهم [illegible] | گناه از بخت خود بینم نه از تو
[illegible] وقت جفا نیست [illegible] | [illegible]
[illegible] | چنان روزی چنین روزم که [illegible]
غلط گفتم که عشق است این نه شاهی | نباشد عشق بی فریاد خواهی
بکن چندانکه خواهی ناز بر من | [illegible]
اگر بر من [illegible] | بگو تا [illegible]
اگر گردد سرم با خنجر از تو | اسیر کردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان تویی هم زندگانی | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | دل است این دل نه پولاد است و سنگ
[illegible] | [illegible] کشیدی

مرا در دل ز خسرو صد نگار است | زنخدانی [illegible] دیگر شکار است

هنوزم [illegible] دولت می نمانی | هنوز [illegible] جانداری [illegible]

هنوزت در سر از شاهی غرور است | [illegible] شوق [illegible]

نیاز آید کسی کو عشق [illegible] است | [illegible] بی [illegible]

[illegible] عاشقی با سر فرازی | که بازی [illegible] عشق بازی

درین کرمی که با دل سرد باید | [illegible] دل [illegible] باید

[illegible] که [illegible] | هوای [illegible]

چو گل [illegible] فلک بانوی مقلاب | [illegible] چو جلاب

چو سبزه لب [illegible] | [illegible] سر [illegible]

درین کرو [illegible] و قصر [illegible] | [illegible] صبر [illegible]

[illegible] گر [illegible] | [illegible] از سر [illegible]

[illegible] | [illegible] که باد [illegible]

[illegible] | [illegible] خواندم [illegible]

تو [illegible] | چو [illegible] کردی

[illegible] کی بود [illegible] | [illegible]

[illegible] چو یافت [illegible] | [illegible] و [illegible]

چرا باید که [illegible] سرو آزاد | [illegible]

هنوزم در دل از [illegible] | هنوزم در سر از [illegible]

هنوزم [illegible] آتش [illegible] | هنوزم [illegible] مستند

چو لعلم با شکر [illegible] گیرد | تو مرد [illegible] نام گیرد

شکر [illegible] دندان [illegible] | و [illegible] پیمان [illegible] شد

جهانی [illegible] صد جهان [illegible] | [illegible] صد [illegible]

لب لعلم [illegible] شکر [illegible] | سر زلفم [illegible] دامن [illegible]

[illegible] | شکر [illegible] بادام [illegible]

اگر [illegible] کشت [illegible] | [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] | [illegible] غوان را

[illegible] آن [illegible] | [illegible] و [illegible]

[illegible] | [illegible] کشتم [illegible]

[illegible] | [illegible] جست

[illegible] | [illegible] کند [illegible]

[illegible] | [illegible] دل [illegible] جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] بیشتر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] شکر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] استخوان [illegible] | [illegible] نیستند

[illegible]

[illegible]

گر از شب تو خود جویم جدایی | ز شبدیز ار [illegible] یابم رهایی

بس این بیت جفا بر من دوانید | کهم در خاک و گه در خون نشاند

جفا کردن زبس فرخنده فالیست | مگر کان شب شبی آخر زمانیست

دلم خوش کن که غمخوار تو هستم | ترا خواهم چنین کار آمد هستم

چو شمع از پای ننشینم چنین کار | که چون دست شیرین خواه بسیار

چو انگل رطب مردان خورد خار | شکر کو هم ز شیرین شد گرفتار

جواب دادن شیرین خسرو را

اجابت داد شیرین از لب ما | که در گفت آورد شیرین رطب را

عقیق از نمک از لب بر گفت | که جهان تا صد و سی [illegible]

همین گفت کای شاه جوانبخت | بنازد بسته هم تاج و هم تخت

بیالای تو دولت را قبا چست | بیاری تو گردون را کمان سست

پس آنگه شد چو آن کوه آتشی | بحسرت گفت کای سالار سرکش

تو شاهی رو که شاهی عشق‌بازیست | تکلف کردن باشد مجازیست

نیاشد عاشقی هر کار اکسی | که معشوقش نباشد در جهان بس

بود عاشق چو دریا سنگ بار | منم چون کوه دایم سنگ بر سر

بجاندان ماند چون آهن دل سنگ | دل از شادی دو دست از او [illegible]

مبادا تنگ دل را سنگ سختی | که با دیوانگی صعب است مستی

چو مستی دارم و دیوانگی هست | حریفی باید از دیوانه و مست

تو در کارش بحرف و دست مایم | که حرف و دست گیران را نشایم

[illegible]

[illegible]

چو نام من لب شیرین برآید | اگر گفتار من لطفت شاید

درستی کردنم با عادت توست | بسا مرغا که در زیرش درست

که در سنگ و خزانه هست در خاک | درافشان در خزانی گنج سیاه

تحمل را بکار آور کنی [illegible] | [illegible] کز باد آرد زنجوانی

پس آنگه بر زبان آورد سوگند | به زرّ شش رنگ و جان خواهند

بحق گنبد فیروزه گلشن | بنور چشمه خورشید روشن

بهر نقشی که در فرد پس پاکست | بهر گوهر که در هفت رنگست

بجان زنده کاو هرگز نمیرد | به بیداری که خواب اندر نگیرد

بدنیا حق که دوران دارد رویش | خرد را جان و جان را پرورش داد

که بی کاوین اگر چه پادشاهی | ز من برنایدت کامی که خواهی

چنین شد تا ز خسرو در کار یافت | ز دست انگه که گنجی را که دریافت

گشتن خسرو و گفته از نزد شیرین

شبی با هنگام که ماه شی خلق کرد | زبوی مشک تا فحش را طراز کرد

چو آهو بره لیلها پر از شیر | چمن سبزه شده آرام که گیر

فلک چون آهوی نافه دریده | عتاب باد آمد چشم دیده

ز مهر مه قطره‌ای برف و باران | شده بازار چون ابر بهاران

بنه جشنی از برف و دم ریز | نقاب لقره خشک بست شبدیز

زبانش موی شد در زیر دم رنگ | بجنگیدن موی در گرفت مولی

لبش نالید تا رحمت کند یار | مگر اسم شد یک نکته در کار

[illegible]

۳۸۵

شکایت کردن خسرو از شیرین نزد شاپور

ندیم و حاجب و جاندار و دستور / چو خفتند و خسرو ماند و شاپور
ملک چون جای خالی دید از اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز با من / چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چو با شهری نمود آن ناخداترس / چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون نارون پیشش نهادم / باستغفار چون سرو ایستادم
تبر بر نارون گستاخ میزد / باده سروبن را شاخ میزد
نه زآن سردی زبانش گرم گشتش / نه دل زان گفت سردم نرم گشتش
زبانش سر بسر تیر و تبر بود / یکایک خنده‌اش از نیش تر بود
بلی تندی کند یار با یار / نه تا این حد که باشد خار در خار
غمش را گر شکیبایی فزون است / من خود میدانم که چون است
سرشت دشمنی کو را کند داغ / چه چاره با بچاره داغ
مرا او دشمنی دارد نهانی / نهفته کین و ظاهر مهربانی
چو خواهش کان بگردم در کویش / نپذرفت و جدا شد خواهشش باد
سخنها گفتمش از هر بسی در / بگفتم سالی و نشنید حالی
چه باید یک دل دادن بشوخی / که بشنید کلاهستی بر گلوی
سخن با ملک دا ابوسید شاپور / سپس آنکه ز آتش آب کافور
گرانی تندی نباید تیز بودن / چرا فرد نیست خواه انگیز بودن
ستیز عاشقان چون برق باشد / میان ناز و وحشت فرق باشد

۳۸۶

بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد شمع چون بیمار گردد
سپیده بر دمید کاین گفت بگذر / مراد شه بدین زودی برآید
درین وعده فلک را شاد می کرد / خرابی را چو برق آباد می کرد
ز دولت بر رخ شه فال میزد / چو اختر سکه‌اش اقبال میزد

پشیمان شدن شیرین در رفتن از خدمت خسرو

جهان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین تقریر کرد از صورت حال
که چون تنها شد شیرین دلتنگ / بدل بر میزد از خشکین دلی سنگ
مژه بر نرگسان مست میزد / ز دست خویش بر سر دست میزد
هوا را تفته کرد از آه برنائی / زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میریخت / بنوحه سر شکی تازه میریخت
چو مرغ نیم کشت افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
ندوست آنکه در غم پای دارد / نه پایی آنکه دل برجای دارد
چو از سیما قوی شد دیده انگشت / وز آن گستاخ دوریها خجل گشت
نگون در گشت بآن تنگدل تنگ / درشی نگون از آب دیده کار یک
برون آمد بدان جنبش خجسته / چو آبی بر سر آتش نشسته
نهی پا یک چون پرگار بر پیش / [illegible]
نگاه در جوره بادی یک میراند / [illegible] میخواند
[illegible] باشش از کسی لو زدی / که در برده ز نیرنج [illegible]

۳۸۷

وزان افسانه‌ها خواهم گفتن | سخن چون مرغ بی‌هنگام گفتن
شود دلتنگ کز شب چون پگه راند | دلم در بند غم یکباره ماند
جهان در کار خود بیچاره گشتم | ز تنهایی صبور آواره گشتم
وزان چاره که کردم دلبری | کنم وقتی هنر دستگیری
تو دولت چون که تقدیر خداوند | مراد دست بیچونی میفکند
چو این بر خواسته بر خواست آمد | جهان چون خواهش و خواست آمد
کنون خود را ز تو بی‌بیم کردم | به آمد را تسلیم کردم
دو حاجت دارم ار دیدی آنم | برآور تا که حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد | جهان آواز نوشانوش گیرد
مراد دیگر شه چون نشانی | گرم با دخت باشد نهانی
جهان آمد و نامش را ببینم | حلال جان فرزندش را ببینم
دوم حاجت که چون باید من داد | نگاه این سو منه بهر شهنشاه
گر این معنی نیاید آورد خدایی | بکن ترتیب تا آید تبا بی
ورگنه باره خود جنبش گیرم | سر خویش و سرای خویش گیرم
چو در گوشش گشت ترشا بود کارش | لطف کمند شد بدرفت کارش
به آخر بیست گفتار چو شیدند | ز ایوان بر شیرین را چو بردند
نیابی لیک شد آمد سرخ گشاده | سحرخیزی کرد آن شب ایستاده
زبانی طرف میزد گرد گلشن | زبانی شمع را میکرد روشن
سحرگه چون روان شد جام جمشید | جهان پوشیده زلف‌های خورشید

۳۸۸

ادب بود که شاهان خود نشیند | نشستند بر سر کرسی تنی چند
بخارا عود هندی برگره خا | ز یاقوت و زمرد نقل دانا
فلک سازنده شب افشاندند شت | گلاب‌افشان بدن چشمه ز انگشت
لباب کرده ساقی جام می نوش | بپای کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته | جهان را چون فلک در خط گرفته
بهشت آسا شد بزم حریفان | غلامان و کنیزان و ظریفان
کشاده رود رهی ای سرو در چشن | دروده ز چشم خسرو جست روش
نوای نو بزد از چرب دست | که بر شیرین از آن شیرین لب
بنوعی گوش بربط را بمالید | که زان نالش دل بربط بنالید
چو بر دستان زدی دست نکارید | بخواب آمد شدی مرغ شب آویز
چو بر زخمه فشاندی ابریشم ساز | درآوردی ز خویش را آواز
نکیسا نام مردی بود چنگی | ندیمی خاص امیر سخت سنگی
از او خوشگوی تر در لحن آواز | ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آورده موزون او برآورد | غبار از سیم تقطیع او درآورد
نوای چیان چالاک میزد | که مرغ از نغمه بر بر خاک میزد
چنان میساخت الحان‌های موزون | که زهره چرخ میزد گرد گردون
وزان مجلس که عشق آغاز کردند | یکی جا چنگ و بربط ساز کردند
نواشان هر دو از گوش میبرد | یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
خیال عشق را سودا نج کرده | غلامان را از آن گستاخ کرده

نکیسا ... تا مطرب چه سازد   کدامین راه در دستان نوازد

کجوشش چنگ در ابریشم ساز   فکنده حلقهای محرم آواز

نوا بازی کنان در پرده تنگ   غزل کین گفت ... بر چنگ

نگارین کرد با مطرب خویش   فرو خواند این ... خویش

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست   فرو گفت این غزل در پرده راست

مخسب ای دیده دولت زمانی   نگر گر خوش نشینی با ... تی

برآی از کوه ای صبح امید   دلم در چشم ... کن هم خورشید

بساز ای بخت با ما روزکی چند   کلید در خود بگشا از این بند

ز سر بیرون کن این طالع گرانی   رها کن ناتوانی تا توانی

ببیداری برآرای دوست دشمن   برافکن ... شکستی

اگر ... ز غم ریخت آبی   توانم کرد بر آتش کبابی

وگر جلاب دارو ... یم   فقاعی زآب دست آخر گشاییم

وگر چینی ... نشاندن   توانم کرد ... فشاندن

چندانم ... بر سر خاک   که من خود ... [illegible]

همراه ... که خواهی   کنیزی ... شاهی

مرا ترسی که چون ... یم   چو می‌بینی ... یم

خوشی چون بود ... ماند   ز کار افتاده ... کار ... ماند

هر گل ... پرده دریده   ز عالم ... عالم ... دیده

تو بیداری و ماهم هست در خواب   گر اندیشه کند دیو و پری دود

پری سا هم دل دیوانه جوید   در آبادی نشان دیوانه جوید

بخواب نرگس جادوش سوگند   که غمزش کرد جادو را زبان بند

بدان غرگان که بر جان نیش   کنند غمزش دل از دوست دار ریش

بطوق غبغبش کو نیک آبی   معلق کرده از ... آفتابی

ببین ساق او گفتن بیارم   کر ... گه شب خفتن بیارم

گر دستم دهد کارم بپیچش   میان جان کنم جای نشستش

ز دستم گر ندادی تا زنده باشم   جهان را شاه و او را بنده باشم

چو رود و بار چه این پرده پرداخت   نکیسا زود چنگ خویش بنواخت

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نسازی ای یار با یاران دلسوز   که دی رفت و نخواهد ماند امروز

گره کشتی ... آهستگی چند   شتاب عمر بین آهستگی چند

تنای من از عمر و جوانی   وصال توست و آنگه زندگانی

بآن دادر که او دارای دهر است   که بی تو عیش شیرینم چو زهر است

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک   برافکن سایه چون سرو بر خاک

پس این یاران خود را از کشتن   چه افزون تا شد یاد کشتن

زنی هر سا ... در سینه خاری   مزن چون ... یادگاری

من و دین پس ... فراقت   ندارم بیش ازین تاب فراقت

بتو دادم عنان کار سازی   تو دانی گر کشی ور می‌نوازی

نگرود بخ شیرین جهت خسرو / که میآید بهاری ساز و ابر ...
نگر با دوست اینجا کنده گردد / که چندین خرمی در ما اثر کرد
نگر ما مست آن زندگانی / که ما را تازه دل دارد جوانی
مگر اقبال شمعی نو برافروخت / که چون پروانه‌ام بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افکند نوشی / که از هر گوشه خیزد خروشی
دلم را هیچ اندیشه نیست / بهر گز دیدن او هیچ غمی نیست
چو جان جانان کز عشق بنی نیست / که جانم چه دهد که ز تاب خونست
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها / چو ماهی کو فتد ناخورده دریا
نداری دل که آئی در کنارم / وگر داری نمی‌آید این طالع ندارم
اگر راضی شدی کاین دل خرابست / رضای دوستان جستن صوابست
نمانی کز غمت فرسوده جان / بپرسی کز کجا این خاکساری جان
منم عاشق مرا غم سازگارست / تو معشوقی ترا با غم چکارست
از آنجا من ناتوانی نازمی سازم / کر تا جهانم برآید میکشم باز
مرا گر نیست دیدار تو روزی / تو باقی باشی در عالم تو روزی
مرا گر روز روزی رفت بر باد / ترا هر روز روزی از دو روزی باد
تو دایم باش کز صحبت جدا دانش / من ار نالم و گر نه باک از آن نیست
چو گر بر خود بهار برجیکن رودی / بدین طرزی که من گفتم سرودی
دل شیرین بدین چربی بیافروخت / کز آن روغن چراغ عقل را سوخت
چنان فریاد زد آن سرو آزاد / کز آن فریاد شاه آمد بفریاد

بسی سوگند خورد و عهد ما بست / کز این کار چنین ناید سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازم / بکابین کردنش گردن فرازم
ولی باید که من در جام سرزاد / کز او مستی زمان آن برخیزد
یکی امشب شاد مانی با هم نشینیم / بروی یکدیگر عالم به بینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخندید و برگشاد از ماه پروین
ابیش باده بخواهی در آمد / سر زلفش بر قاصی در آمد
خروشش ز ارغنون تاب داده / دماغ مطربان را خواب داده
لبش چون نای تصریح بر اشک کرده / ز چرخه ساقیان را مست میکرد
نشاطی چون قرار مانده باقی / که مه مطرب بود خورشید ساقی
ولیکن بود خسرو زینهاری / نگردید ز رویه قرار خواری
چو آمد در کنار خسرو و دلی دوست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود / پرنده‌ها را پر و دین بر آسود
بمرگان دیده را جز ماه میدوخت / مگر پرچم چه عود می‌سوخت
گهی حیرت نرگس بر پرنیانش / گهی می‌بست سنبل برگذشتش
گهی سود لعل هست پرنیانش را ز انگشت / گه آوردی ترنج چون سیب بر دست
گهی لطف لبش از پای کندی / سیاهی طوق در گردن فکندی
گهی گفتی مرا جانان تو ای تو / گهی گفتی جادو مان توی تو
وانش در شکر آن پاکیزه دل بنه / بر اینسی و یا ... در آن نخست
صدف بسیار آمد ز در خویش را آب / که تا بر در نیفتند کوکب الماس

هزار اشتر سیه چشم و جوان سال / هزار استر سرخ موی و زرده دنبال
هزار اسب مرصع گوش تا دم / همه زرین لگام و آهنین سم
هزار از لعبتان تاربستان / بریشم برکشیده [illegible]
هزاران نازنین رویان قصب پوش / چو [illegible] در کلاه و حلقه در گوش
[illegible] گوهر دیبا و زر بود / [illegible] که یاقوتش بیشتر بود
چو طاوسان زرین در عماری / بر [illegible] رنگی بهاری
یکی مهد از زر ترکیب کرده / زمهد خاص او ترتیب کرده
زمشکین ناف آهو گرد / جنیبتها روان با طوق و چترا
چه ره مرکب ترکان چون شده / عماری بر عماری مهد بر مهد
بدین رونق بدین آیین بدین ... / چنین آرایشی از حشم در دور
نگه کن در نشاط و ناز رفته / باستقبال شیرین باز رفته
همه ره گنج ریزد گوهر افشان / نثار آمد و شیرین را بعد از آن
چو آمد مهد شیرین در مداین / غبار شد دامن خاک از فزاین
بر کاخش که شه چون نو بهاری / نشسته بخت در پایش نثاری
جهان گیرنده با همراه شاهی / دوم ره چون ز [illegible] ماهی
فرود آمد بدولت گاه جمشید / چو ابر [illegible] تا بنده خورشید
گرفته انگه خسرو دست شیرین / بخواند مؤبدان را کرد تحسین
سخن را نقش بر آیین او بست / برسم مؤبدان کابین او بست
نشاط و طرب و انوار مخاسن / بدو بخشید تا ز شب بگذرد [illegible]

سر [illegible]

۳۹۲

گر شکر گردانی اول خان و مان / رفیق طرا چو آزاد کرد و [illegible]
گل و شکر که این گل چه شکر / بخواب ستان در آمد شاه سرمست
شکر شیر زان صبوحی بود دیده / ز صبحی زان مبارک تر دمیده
سر اول بگل چیدن در آمد / چو گل زان گل چیدن در آمد
لب آلوده نقل از آواز در داد / صلای میوه های تازه در داد
کز آن سیب و کهن بر نقل مانیش / کنم یاد از دو کس رفت بالیش
شکر بود آن که آن جز دانست / بیاقوت آنچنانش مهر برداشت
گنجی ماده شکر که شد با شیر / بره بر شیر تر شد غایت چیر
به دو جا از دل بر در داد داد و / بر آورد از گل آن گرد آن گرد
حصاری یافت چون در قفل پولاد / جواب [illegible]
شکر که خسرو ایکار کاند در جست / بر یکتا نقل یکتا تو آن سفت
گرش غضر بود و شب سیاهی / که آب حیات آنکه ماهی
شب زوزی بیک خواب کشته / بر [illegible] یاقوت سفته
نبکجا بر دو چون [illegible] و سی خفته / گرا مگن نوشش بود و خفته
ز نوشین خواب چون سر برگرفتند / خدا را آفرین از سر گرفتند
با آب آفرید آراسته گر دند / نیالیش خانه را ترتیب کردند
[illegible] که خاصه گان حضرت شاه / [illegible] که از خرد همی [illegible] ماه

۳۹۴

۳۹۵

آن [illegible] طیب نه روی [illegible]	از [illegible] شدست [illegible]
گر دل دهی ای پسر بدین پند	از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروری ببینم	وآیین سخنوری ببینم
در شعر مپیچ و در فن او	چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی	کان ختم شده است بر نظامی
نظم ارچه بمرتبه بلند است	آن علم طلب که سودمند است
در جدول این خط قیاسی	میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود درآموز	کین معرفتیست خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان	علم الابدان علم الادیان
در ناف دو علم بوی طیب است	آن علم فقیه یا طبیب است
میباش فقیه طاعت اندوز	اما نه فقیه حیلت آموز
میباش طبیب عیسوی هش	اما نه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی	پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرف دو عید باشی	صاحب هنر دو عهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی	کان دانش را تمام دانی
پالان گری بغایت خوب	بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن	بی کار نشاید ان نشستن
با آنکه سخن بلطف آبست	کم گفتن آن سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد	از خوردن پر ملال خیزد

۳۹۶

پروانه [illegible] شمع او و رفت	چون [illegible] شمع شد جفت

[illegible]

خدایا جهان پادشاهی تراست	ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی	همه نیستند آنچه هستی تویی
همه آفریدست بالا و پست	تویی آفریننده هرچه هست
[illegible]	[illegible]
ز گرمی و سردی و از خشک و تر	سرشتی باندازه یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار	که به زان نیارد خرد در شمار
[illegible]	ز آنگه که چون کردی آغازشان
نبود آفرینش تو بودی خدای	نباشد جهان و تو باشی بجای
خرد تا ابد در نیابد ترا	[illegible]
همه زیر دستیم و فرمان پذیر	تویی یاور و هم تویی دستگیر
اگر پای پیلست اگر پر مور	همه [illegible] تو دارند ضعیفی و زور
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

شه روم بر انجمن راست دست | [illegible] با [illegible] جست
کسی کو دولت کند یاوری | که یارد که با او کند داوری
فرستاد [illegible] و گنج و مال | [illegible] سال
جهان [illegible] خوش و شد شادمان | [illegible] که دولت [illegible]
چو [illegible] آمد بکار | [illegible]
ز دولت ز دنیا و [illegible] گذشت | [illegible] گذشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال | [illegible]
که در بزم خاص ملک [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سر زلف [illegible] | [illegible] ملک [illegible] شاد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
شد [illegible] بادوار | [illegible] چهار
چو [illegible] | [illegible]
بر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] چنین
[illegible] | [illegible] سپاس

نهاد پس

[illegible] که خردمند بود | ارسطو [illegible] فرزند بود
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بر [illegible] | [illegible]
[illegible] | به چهان [illegible]
[illegible] سر بر [illegible] بلند | [illegible] جهانی [illegible]
[illegible] بر زمین آوری | جهان [illegible] آوری
[illegible] تاج | [illegible] خراج
[illegible] | جهان و جهان پادشاهی کنی
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] گنج
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] جهان او | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چنان دان که شد که هر مرز و بوم — ز روی دهستان که خوشتر ز روم
ارسطو که دستور درگاه بود — بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانای پیر — بگم بود کاری شد آفاق گیر
وزیری چنین هست باید بچنگ — جهان چون نگیرد قرار جهان
سکندر بر آیین شاهان پیش — بر آراست بزمی در ایوان خویش
ببد بر نشست آن یکی انجمن — چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند از اندازه کار خویش — ز پیروزی تیغ و پیکار خویش
که چون من به پیروزی کیستی یا — بگردون کردان رسانم کلاه
چرا باج دارا دهم خراج — کزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست — چو تیغم بود تاجم آید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من — کلید در من بس است کردگار من
مرا نصرت ایزدی حاصل است — که دارم قوی لشکری کش دل است
شمار زیرکان لشکر یاوری — چه گوید چو من باشد این داوری
شنیده رسیدگان سرانجام کار — دعا تازه کردند بر شهریار
چو بر سید آن آزاد فرخنده رای — بگو پیم چون گشت رهنمای
جهانت جهنت بادی — گشته بر مخالف نیاد و شتاب
تو بنشین که او بر تو جنگ آورد — برد تیغ تو کار تنگ آورد
ز دارا نیاید بجز نامی و نوش — دریا برد خونش آید بجوش
تو شمشیر گیری و او جام گیر — تو بر سر نشینی و او بر سریر

سوی شاه

که چون بود دارا که گوهر و گنج و تاج — ز درگاه دارا گرفتی خراج
ندانی چه دید آن تو در کار ما — که بردی سر از خط و پرگار ما
بدان رسم دیرینه با کار بند — مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر که که جهان برفروخت — که از آتشش دل دانش برفروخت
کمان گرفت آبرو و پیشش خشم گرفت — ز اندیشه گر نیزه آرام گرفت
برد با کشف زان شیر با دلیر — که شتران مست غارت نیز شیر
همه ساله کو بهر تجزیه سنگ — که تیغ سیاه زد جهان کار جنگ
بگردن کشی سر میاور نفس — بشمشیر با من سخن گو و بس
چرا نام بیاورد که خرم آورم — بهم چنگی با تو در زمام آورم
بکینم بود همه آذرم را — بجوشش آورم کینه گرم را
بجنگش رفتی میفروز کین — خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج — مکن ناسپاسی تیبان مال و گنج
تو تا که دارد جهان را تو شد — ر نا کن دور او چنین گو شد
بشو وان سخن ور کامی ایام ما — قلم درکش اندیشه خام ما
زمین انچه بر تابیت در بحواه — جنان باش با من که باشد نگاه
فرستاده کاین دهستان گوش کرد — سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان — شد تا بند چون برق آتش فشان
ورا گفت پیغامهای درشت — کزان مهر دین باد و آتش بشت
چو دارا جواب سکندر شنید — یکی دود از مغز او برکشید

٤٠١

زمین بر زمین تا باقصای روم | بجنبید دریا [illegible]
گرازنده در تیغ شاه [illegible] | جهان [illegible] آن

شروع لشکر جمع کردن اسکندر بعزیمت دارا

که دارا چو لشکر به هامون کشید | ز لشکر که آمد قیامت پدید
شد آگاه اسکندر از کار او | که آمد قیامت به پیکار او
دلیر گرم تر شد [illegible] | که آمد بر روم اژدهای دمان
سکندر [illegible] | [illegible] تیغ
فرستاد [illegible] | روان شود [illegible]
ز مصر و [illegible] و روم و روس | شد آراسته لشکری چون عروس
چو شد ساخته کار لشکر تمام | یکی انجمن ساخت [illegible] جام
نشست [illegible] روم | [illegible] کرد [illegible]
شد از کار دارا و پیکار او | [illegible]
چنین گفت کاین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کو چنان

٤٠٢

[illegible] شاه [illegible] | [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] | [illegible]
جهان را [illegible] | که [illegible] دارا [illegible]
چو دارای [illegible] | [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
که [illegible] چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چنین گفت [illegible]
[illegible] | [illegible] جام [illegible]
[illegible] | فرود آید [illegible]

ز پیوند داری چو پیوسته را | کشا داد کرد خشم و رخسته را
که در من چه بزم آوری و چه رزم | که چو باد خود را بپیچید بزم
چه جویم همی گرد رزم کسی | که دارم گهر بیش چون او بسی
دلیری که کند با من این نامور | چو گوری که آرد به با شیر نر
سر جنگش آنک در آید به خواب | که بیند ز خشمش خود و با شتاب
بروز بگاه خیزد آن دشت پیو | که کشتی برون آرد از آب شور
بشوید ما را در رگ خورشید را | فنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم | برد تخت کیخسرو و جام جم
سک کیست ده باد بازو و پنجه | که شیر ژیان را در ساید گزند
ز شیران گه بود سر و جهان را فزا | شکفند زمین تا کمر چه هوا
بدست غلامان مستش دهم | سیوسب شبانان شکنش دهم
ببینی که فردا من پیل زور | سرینش چون سپارم بسم ستور
نشیننده بر تخت کاوکیان | منم تاج بر سر کمر بر میان
کرا باید آنک با من کند گفتگوی | زمین جای آبا کند جنجوی
من از تخمه بهمن و پشت کی | کجا رستم از روی بست بپای
نوای سفر آورد سالی فزون | نشستانی قیروان باز کرد
ز آنکه آمد این جا کی ساختن | کمندی بگوی در انداختن
کنم کس جز اندازه خویش پای | که هر که بر ساید آن جای
چو زین گونه تندی بسی کرد شاه | پشیمان شدان بیرو شد غصه خوار

دبیر نویسنده

دبیر نویسنده را خواند پیش | نوشت آنچه دارا بفرمود یاد
روان کرد از کلک مشک رنگ را | ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز پیکر نوشت | به نغزی بکردار باغ بهشت
سخنها همه از تیغ پولاد تر | زبان دبیرش سخت بنیادتر
چو شد نامه نغز پرداخته | بمهر شاهانه شد ساخته
رسانیدند نامه خسروان | ز دارا به اسکندر آمد روان
بدو داد نامه چو سر باز کرد | دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

شرح جواب مکتوب دارا که اسکندر خواند

بنام بزرگ ایزد دادبخش | که ما را ز بهر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر | بیاچند در او دو بیش ناگزیر
توانای دانا همه بود و نی | کز بخشش بسیار بخشد ولی
ازو هر نفس روح را مایه | خود را اگر گونه پیرایه
یکی را جهان تنگ آرد به پیش | کز ناآنی جمشید را نیان خویش
یکی را ز تخت افکند سوی گنج | نشیند گاهی و به کوه سپنج
ز آنکس که کرد کان رنج یافت | نسی نمود اگر این گنج یافت
ازو و خدا باد بر بنده دا | که افکند و شد با همه افکنده
چه سود است کاین قوم ناحق شناس | کنند آفرین را بنفرین قیاس
بجانی که بدخواه خونی بود | تواضع نمودن زبونی بود
کو داستانی ز دان شیر مست | که از شیر دستان مشو زیر دست

خداوند گیتی چو پیوند خویش
مشو عاصی اندر خداوند خویش

جوانی مکن گرچه هستی دلیر
مشو با جهانگستر در کام شیر

ز تندی بجای خرد مگذر است
بجز دانش و بردباری دگر است

چو خواننده نامه شد هوشیار
ببرداخت از نامه چون شد نگار

سکندر نبشته بدو شد شتاب
سزای نوشته نوشته جواب

جوابی نوشت آنچنان دلپذیر
که او دید و دانش سپید و بلند

چو سر بسته شد نامه دل نواز
فرستاده را داد نامه بساز

دبیر آمد و نامه را سر گشاد
بیاراست و بنشست با فرّ و داد

جواب نوشتن اسکندر به دارا

بلندی ده آسمان بلند
کند خیره دیده و هوشمند

جهان آفرین او جهان را پناه
به هنگام چاره کی چاره ساز

زبان ما هم درم برآراست چو
که زیبد که گردش ز گردون سپهر

زکی داد با فی به پای تو تخت
خداوندش از باغ آن دگر خوشتر

زبون تو زمین سپید حلال آوریز
که خیزد ز پهلوی شیر

بنا می چه باید در آن سخن
که نتوان از او میوه بر سخن

ندید دیو را هست چو سفندیار
که با بستر آید سوی کار زار

علمای آنکش ز بن تماشای کام
که سیمرغ داننش نیارد به دام

مدارا کن از کین کشی باز گرد
که مردم نیازارد از تیک مرد

زمین بستم اول سرای کین مگر
هوا گشتی از نسل بادی سپهر

چو دارا خبر یافت کآن زد با
سپهبد زن نامه با گروه

بجنبید و بنشست با شکوه
سپه را ز لشکر به لشکر فراز

زمین را چو بر کوه آن سو همان است
مصاف دو خسرو در آن مرز بود

چو دارا ز نامه که اهل سپاه کوه
زمانه در آن جنگ بگشاد باز

خورشش آرام گاه هست و خورش
که آشوب آن کوه بالا ز بود

در آنجا نهان با تن استخوان

بفرمود آنجا که آن خسرو ان

جنگ اول دارا با اسکندر

کنار از دو لشکر دمید آن فغان
سخن گفت از آن پادشاهان یکی

که چون صبح با شاد و چین با داد
عروس جهان از نیایش داد

سپهبد لشکر بیکار مصاف
دو دیو که را بسته چون کوه قاف

یکی بر یکی سر بسر بر شتاب
ز دو دل بکوبند و دیده به خواب

دو رو و پیشتاز ز جای درنگ
نبود هیچ هیچ چیزی جز جنگ

چو جمله آمد از جو و باره ستیز
دل کینه ور گشت ز کینه تیز

از آن پس که بر کینه روشن
سرانجام هر دو برآمد شبه

در آمد بعزیز آن آواز کوس
ملک برد آن دل داد بوسی

چنان آمد از نای ترکی خروش
که از نای رومی بر آورد جوش

سواره و پیاده بزد یاد به هر روی
هوا ابر برآمد ز مردان هر دو

زمین کفتی از کینه گر بود دمید
سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا را و بست
فغان سلامت برون شد ز دست

بسی تیغ بر گردن انداختند / نیارست کس کرد ازو چنین
جهان گرم گشت آتشش تا نده / که از قتل سیماب برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفت چون شیر و شمشیر سیاه
بجنبش گرازی که بجنبد نهنگی / گشاده دو بازوی جنگی
بهر جا که بادرو بر افروختی / سرافشان زده در پاپیش
... ورقی تا ببرد جستش / زره بر سری تا نبرد جستش
وزین سو سکندر بشمشیر تیز / ... ز ستیز
دو دست آوریده که نشش ... / ببرده دستش بشمشیر ...
در دستی چنان ... به تیغ / کز ... با جان بیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش / ز دو ... زیر پایش سرش
چو سیماب دریا غضب ... تیغی / ... آب آتشش ...
چو شیری که آتش ... بر زند / ردم ماه ... برزند
جهان دید دارائی و دولتش / که لشکر بجنبید چون دریای آب
بفرمان فرمان ده تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشید سخت
جهان یک رکابی برانگیخته / دو دستی بتیغ اندر آویخته
سکندر چو ... بدخواه دید / بخود ... آذرم کو ... دید
بفرمود تا لشکر روم تیز / جدا از ... جهان را عزیز
... برند ... راه را / سیکال اندر آمد ... خواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / بیزد جهان در جهان ساختند

ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزرده گی در میان آمده
بدان در که خونریز دارا کنند / بدو کین خویش آشکارا کنند
چنین گونه بازار می‌آراستند / یکان از سکندر امان خواستند
که ما هم خاصان دارا و بس / برآریم از خاص او ... کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخونریز او هم گروه آمدیم
بکوشیم فردا برو تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن
یکی حربه بر پشتش ... / کز فردا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف / خورد ضربت تیغ چون شکاف
وگر زانکه شه ... که بر دست گنج / بجا بر کشد داوری نقل گنج
بما هر یکی را توانگر کنی / بزر کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بر آن خواهش عهد بست / به پیمان دادن خواستن داد دست
ندانست کان هر دو بدکیش / کشند آن جفا با خداوند خویش
چو آن عاصیان خداوندکش / خبر یافتند از خداوند هش
که بر گنج شان کامکاری دهد / بخونریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند

جنگ دوازدهم دارا با اسکندر و کشته شدن دارا

چو گیتی دگر روی شدن باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
سپاه دارا دو صف برآراستند / هزبران به خنجر برخاستند
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه / گران جنبش آمد جهان را ستوه

ز بس تیرباران که آمد بجوش / فلک را بر باران خود زد خروش
گر آن تیرباران کنون آمدی / سحابی هم از ابر خون آمدی
ستیزنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب گردنده گرد از گریز
ز پولاد پیکان لشکرشکن / تن کوه لرزنده بر خویشتن
ز بس کشته کشته مردان مرد / شده راه بر جسته بر ره نورد
بر آن دجله خون لعل آفتاب / چو نیلوفر افکنده زورق بر آب
سنان سکندر در آن داوری / سپر برده از خنجر خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند / نفس بر دل سنگ خارا فکند
سپه چون برآکند صف سوی جنگ / فراخی در آمد به میدان تنگ
کس از خود سپاهان پیشی ودار / کز آن دور دارا کسی هدار
دو سرهنگ غدار چون جان شه / بر آن جان برکشیدند دست
زد از سرکشی زخم پهلو گذار / که از خون زمین گشت چون لاله‌زار
در افتاد دارا بدان زخم تیز / ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد بخاک / بغلطید در خون تن زخم‌ناک
کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای
که ما دشمن را بر انگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تمام / سپردیم جانش به شاه
بیا تا ببینی چو ما ... کنی / سبکتر نشین هم بدان ... کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بجا آور بجای

بدارنده بر جای خویش استوار / خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین کشته آمد فراز / ز دیباج کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بست چشم از تن خوابناک / بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
رها کن که در من رهایی نماند / چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم چنان افکند پهلو دید / که شد در جگر پهلویم نا پدید
سر سروران را رها کن ز دست / تو دیگر که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی / به تاج کیان دست بازی کنی
نگر داور دست که دارا ستین / نه پنهان هویدا آشکارا ستین
چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقاب جنین در کشش از لاجورد
ازین بند بر زحمت آزاد کن / تا مرکز ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج آزرم کشین / گردن مرا تا کمر زد زمین
رها کن که خواب خوشم میبرد / زمین آب و چرخ آتشم میبرد
گرد دان سرخفته را از سریر / که گردون گردان بجنید نفیر
رها کن بخواب خوشم یک زمان / زمان من تنگ رسید بیکران
اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت کنم در گذر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک باشد سرت / ز آلوده خون شود پیکرت

نفیر از جهانی که دارا کش است | ز بیداد او دوزخ آتش است
بیچاره کردی چون خدایم توان | کشم خوش به شادی سر و جوان
چه تدبیر داری مرا و تو چیست | امید به گنج داری و بخت نیکیست
چو دارا شنید آن دم دلنواز | بیچاره جنگی کرد که او باز
بر گفت کای بهترین بخت من | بسیار داد و چه یاری و تخت من
چو بیمی رسیدانی بکار آمده | کی در سوم غزان آمده
جهان سرتب بر کسی از تیغ تیز | شب من که بی تیغ در نشست
ندانم آیم سینه سوزد کنون | قدم تا سرم غرق دریای خون
چو بر تن که دارا بیدار و دست | لب و تاب خالی و تن غرقه است
سپری که سوراخ باشد سخت | بوم و سر شیم نگرد و درست
جهان طاعت از بهر وی چیره | کی آورد دیگری می برد
ندادم آئین جا که هستند نیز | ز آنان که رفتند و هستند نیز
بیخی و در تن راستی پیشه کن | تو نیز از جهان رهایی اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار | بدین روز تشنا ندست روزگار
ندهم تو زاجهن بپندم کردار | بکار بدین سر نگه داشتی را
ننه پیشه ندیار و آن جهانگیر کرد | که از خشم و خم جهان جهان برد
تو در ملک کشان آمد سخت | کشنده و نسب کرد بر ما درست
تو سر سبز باشی و شاها بشادی | گر من کردم از سبزه جلو تن
چو دارم هستی که آن زمانی تو هست | بر وقتی که بر من بیاید گزیست

چو خوش بی اختیار ساخته | از او جست خویشش بپرداخته
نوشنده را قدر چندان بود | که در خانه کالبد جان بود

سرخ بیعت کردن جمله اذ بزرگان لشکر ایران زمین

کمان زنده دارای دولت پرست | به کار دولت چنین نقش بست
که او چون شد سر تاج دارا نهان | به اسکندر افتاد ملک جهان
به گنج دارا ز نو تا کهن | که آن را نه سر بود پیدا نه بن
که جنبید شاه بی دارا | ز ور یا بدریا در آمد نهفته
جهان فارسی جسپان باز بین ز رد | خطای غلامان مادین کمر
ز پیمان گنجی از سیم و زر خاص | بود جا نثار کرد خاص
سکندر چو دید آن چه کان گنج | که دید نقش افتاد با پای رنج
بدستند گان در خویش را | به حشمت مال و در نفیس را
و زان گنج آراسته داد | پیاده و حیش گشت ماند
بگردان ایران فرستاد کس | که تن در نکرد کسی بازپس
و بر کار ما کسی را سر نهند | بیاک سر خویش پرورده اند
سپاس شاه هر کسی بی سپاس | و ز دشمن که بیاد و دلی بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند | و زان خرمی دل تنگ خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار | که همت او بپوکند و عهد استوار
همه هم گروهی بر او آمدند | سوی انجمن گاه شاه آمدند
شادی آمدن شادمان گشت شاه | و زان پهلوانان لشکر پناه

٤١٣

بفرمود تا خوان کردند شان | بسی سفت بر دار کو و نشان
منادی برآمد که در سبای | که این بست با جشن خوش دربنا
کسی کاین جشن ستم خیزد از نام او | بدین روز باشد سر انجام او
نه بجشود هرگز خدا و نه جشن | بدان بنده کو شد خداوند کشی
نظاره کنان شهری و لشکری | بر انصاف و آزرم اسکندری
بر آن داد و رسم آفرین خواندند | همه کشوری را بنده فرمان شدند
همه کشوری تا صفاهان تاختند | [illegible] بر نام او ساختند
چو بر کهف عالم شد او کامکار | جهان گشت بر کام او روزگار

بزم آرایی اسکندر [illegible]

شبی روشن از روز رخشنده تر | چنین تا کنان بی درخشنده تر
زمه سبزی گنبد تابناک | زمهر و شده لوح ظلمات خاک
ستاره بر آن لوح زیبا ز سیم | نوشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که آن حرفها ساخت | درین خانه با خود منزل [illegible] ساخت
بشغل جهان سیخ برون چه سود | که روزی که کوشش نشاید فزود
جهان خرم و خیز زد شادی گرای | بگیر [illegible] کرده اندرین سرای
جهان از پی شادی و دل خوشی است | نه از بهر بیداد و محنت کشی است
درین جای سختی که بیم سخت | وزین جای [illegible] برآرم رخت
بشادی آور شادی هم | بشادی نماده بشادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید | بشادی یک امشب [illegible]

٤١٤

که اسکندر آن شب [illegible] نام | بیاورد لب دوست پر کرده جام
بنوشیدن لب آن جام را نوش کرد | ز لب جام را حلقه در گوش کرد
منفشت کرد دار سرو جوان | ز رنگی که لاله بریزد ز ارغوان
ز عنبر زنخ بر گل انگیخته | وز آن گل جهان آب و گل ریخته
هم از فتح کشور دلش شاد بود | هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد باده [illegible] | پری پیکری چینی اندام را
نشاط جوان کرد [illegible] | سماع و سماع آور ترکی
[illegible] و گیسو برآراستند | مرادی بصد آرزو خواستند
لب از نار و [illegible] دلاویز تر | زبان از طبرزد [illegible] تر
دلاوی و سپیسی با نغزه تنگ | یکی راه دل زد یکی راه جنگ
سر افراخته گیسوی عنبر فشان | رسن وار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس در بزمگاه | نوازنده چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد | درو هیچ کو [illegible] باز کرد
که از شادی امشب جهان زان تست | همه شادی از دولت خسرو است
بهنگام گل خوش بود روزگار | بخند و جهان چون گل [illegible] بیار
چو خورشید رخشان برآید باوج | ز نور رخش جهان برزند نور موج
صبا چون درآید به بیدارگی | زمین روی آرد [illegible]
گل سرخ چون گل بند در باغ | فروزد ز مهر گلبنی صد چراغ
سکندر چو فیروزی آرد بچنگ | نه زیبا بود آینه زیر زنگ

سخن آن سره آرم که در دانه ری | جدا شد چو سخن آدمی دو پری

چو بر طرف گل بگسلد مشک ناب | شود شاهد دلکش و مطرب آب

گر او قصد شمشیر بازی کند | زبانم به شمشیر بازی کند

گر او دلق ازرق برآرد بدوش | دو دلقی بهشت [illegible] کرد کوش

گر او را یکی طوق بر مرکب است | مرا بین که صد طوق در غبغب است

گر او شاه عالم شد از سروری | [illegible] شاه خوبان [illegible] پروری

چو او تیغ راند از زور بازوی خویش | [illegible] جان را [illegible] خویش

چو بر ترکشم [illegible] | [illegible]

چو تنگ شکر [illegible] آورم | ز [illegible] شراب [illegible] آورم

[illegible] آورد آب | [illegible] خواب را

[illegible] طوق خوبان [illegible] | ز [illegible] شکر [illegible]

اگر [illegible] سنگ [illegible] کند | [illegible] از خاک [illegible] کند

[illegible] دل [illegible] کنم | [illegible] غارت جان کنم

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] این کس [illegible]

نگر [illegible] | [illegible]

و گر [illegible] باشد [illegible] | [illegible]

کنم [illegible] که [illegible] | ولی قفل گنجینه را [illegible]

در باغ [illegible] | [illegible] کس [illegible]

بجنبم [illegible] | گر او مشک ناف آهو بدشت

چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش | جدا [illegible] دل رفته [illegible] هوش

گر او شحنه چشم مست آورم | صد از دست رفته بدست آورم

دلم را که سر سوی [illegible] | نمایم [illegible] تا سجاده [illegible]

ز [illegible] طوق و تاج | [illegible] ستانم خراج

جگر گوشه [illegible] | چراغ دل [illegible]

لبم لعل را [illegible] سازی کند | خیالم [illegible] بازی کند

مغ دیر [illegible] صنم خوانده ام | صنم خانه [illegible] خوانده ام

چو شد [illegible] | زمستان [illegible]

نزادم که [illegible] | [illegible] و طالع [illegible]

مبارک [illegible] | برآورد [illegible]

[illegible] آب [illegible] | جهان [illegible] آب سیاه

[illegible] دستان [illegible] آورم | چو [illegible] آورم

[illegible] چشم [illegible] | [illegible] زلف خود را [illegible]

[illegible] جان [illegible] | که هر کز [illegible]

چنان خفته ام [illegible] آفتاب | که سر در قیامت برآرم ز خواب

گر آبی است کز زندگانی [illegible] | وگر سایه کو جاودانی [illegible]

کند وصل من زندگانی [illegible] | جوانی دهم چون درآیم [illegible]

سکندر [illegible] خطا میرود | من اینجا سکندر کجا میرود

بهر لیلی که چون شد خون خوار تو	چو خونها که مانده است بر گردنم
بر آورشده هم با شکر یار ما	مرا بیشی از این بود یار او را
یاد او چون کشش و دل کشم	جان خویشتن هم خویش [illegible]
چو ساقی شوم می نباشد چاره هم	چو مطلب شوم نوش بنود جام
چو پرده دوستان کنم دست خویش	گلم هست و اگر شوم او کشش
پرده زین جنس دل بر جا کنم	در آغوشش جان چه در جا کنم
چه تو شد باری بود یار من	چه باشد سبزه جز می کار من
چو من نیست اندر جهان کس کام	از آن نیست اندر جهان نام
چو برده دلارام جنگی سنگ	چنین قولی از قند عناب رنگ
در آمد از قول آن نوش باز	جهان جز خنک چون جزو باز
قند و جاری در آمد تیغ	برون آمد از حمد زرین تیغ
سراچه و خالی و معشوق هست	عنان رفته یکباره دل از دست
عشقبازی خلوت و آورد بی چنان	از او چون توان درکشید عنان
گلزار چون را بکند شیر	بتاراج کاهش در آمد دلیر
[illegible] وصل در آمد عتاب	به یغمای او رفت آن آفتاب
[illegible] چو شکر لبش می‌گزید	[illegible] می‌مزید
ببرد از کف آن سینه را	ز در چو بهشت گنجینه را
[illegible] بس خوشگوار	یکی [illegible] بسیب و انار
عقیقی نبارد [illegible]	گلی بالاس ناگشته [illegible]

کبود سر زلف آن بوستان	ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آنجا کند پیش قند را	لبش داد و گذارد هم چند را

[illegible]

[illegible] نیکی که در [illegible] نیست	[illegible] که بقا بخشش نیست
[illegible] ز آن تیغ بر می رسد	[illegible] تازه تری می رسد
خنده چو برق گشت یاد که [illegible]	که برآن [illegible] خنده با درخت به
اگر صد سال [illegible]	[illegible] درخت از این کاخ والا فروز
[illegible]	شد اندر آب [illegible] درخشان
جوانی شد [illegible]	جوانان که جان چون جوانی نماند
چه خوش گفت جمشید [illegible]	که [illegible] بر جای زن
[illegible] دل [illegible] آورد	درین [illegible] غم [illegible] آورد
[illegible] تو جاودان [illegible]	بوی سر زلف آن نگار [illegible]
از جنات [illegible] آن [illegible]	بر تو عاشق [illegible]
خیز تا از تو یک نظاره کند	[illegible] پاره کنند

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

چون نیک نظر کرد به خویشتن بود | گفتا ز کی نالیم که از ماست که بر ماست
اصحر وشنی را نه سر خویشتن بود | که گرد عقابی که شکر گرد و هوا خواست
ز فرفار آوری خوبان چو ماه | ز نیز او سر دم دو دیده
خدا یا راست گویم فتنه از توست | ولی از خوف نتوانم چخیدن
لب و دندان ترکان خطا را | این خوبی تا بیست آفریدن
گراز دست لب و دندان ترکان | به دندان دست و لب باید گزیدن
و دل نا صبور شیر و بر نمی‌گیرد | مست و لاابالی و چون مغرور
دیر قبر ستان و میزد در بر | با نکته بر زد و گفت ای نا ترکان
نعمت دنیا و نعمت خوار بین | این نعمت آتش نعمت خوردگان

داعی ... المختار ... که ... بود داند دوست

ترسم اگر شکایت خدای کنم | تمکین نشود این غم و آنهم غم‌کرد
گرد جبین غبار از مهر چون مسکین | دل کرد که کوی تو می ماند و چو ...
جهانی ختم خدا چه کرد دری | چنین جا تا ... در جای تو باشد

... بود در ... بود ... جای ... داستان ... جا
وصل دیده اگر نبود و نمره مسکینی | چه مکتب آید و طفل گریز پای
... که ... بجا | که ... جان ... بجا
ذوق ... نظر مسکینی | گر ... که جا ... است
جز عجب ... روزی ... محشر ... | ... که ... کسی ... نیست
کرد ... و ... مرد ... | ... که ... نیست

جه چون سشمه و چون بر ... | نیم خراسانی اصلش ...
در خطه ... که ... بوده ... الامر ... کرده ...
کرد ... از دست داد | در ملک ... قدیم آسوده چو خواب
اندیشه ... نصیحت ... | حالی که ... گرد ... آب
... شد ... بجواب | ...
خدا ... که ... این اشعار ... است ... شد ...
جهان را بود که یوسف دل زلیخا | ترسم فغان من ... آورد ترا
دست از ستم ... و ... فغان ... | فغان زین دل که دایم در فغان است
دل است این یا ... کار دل است | نمیدانم که چون شد حون دل من
... که خون ... دل من | ... طبیب ...
... و ... از پیش ... که ... خواجه ...
حکمت ... جوانی بوده مثنوی پیر و جوان و ... فصاحت و شیرین
زبانی ... نظم آورده ... کتاب ... سال ... نود

مثنوی

شبی با نو جوانی گفت پیری | کهن دردی کشی ساغر ...
که ای ... بهار ... | شنیدم ... طرف ...
... ساز ... | به سروی ... و آواز ...
... که ... جان ... | سراسر کوه و صحرا ...
... خوش ... | ... ابر نو بهار ...

[illegible]

به پیران کهن غم سازگار است | تو شادی کن ترا با غم چه کار است
زمان خوشدلی تنگ است دریاب | شتاب عمر بین در عیش بشتاب
گزین هم صحبت روشن روانی | خرد پیوند ظریفی نکته‌دانی
ز شهر اندیشه جا را بهره ور کن | جهان بینش به هر سو گذر کن
گهی بر دامن دشتی روان شو | گهی گلگشت صحن گلستان شو
نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر | گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
گهی سوی چمن رو یاسمن بین | سهی سرو روان را خویشتن بین
گهی با دوستان بنشین و با یار | گهی خوش بگذران با گلعذاران
چو نرگس بر لب جوی قدح گیر | چو شاخ گل به گلزاری قدح گیر
دل از کف ده چو صحن بوستان رخشان | می کز لعل ساقی مانده باقی
کز آن می جاودانه [illegible] | روان بخشد [illegible]
بهار عمر را وقت اندک غنیمت | چو فصل گل دو روزی بیش نیست
بهوش ار باشی از غم خسته باشی | ببین گوشش که از غم رسته باشی
چو گفت آن پند پیر از صدق باقی | لبش خاموش گشت از شاد و یا
بگفت ای پیر [illegible] | بهر گوشی نوائی شد سزاوار
به بلبل ذکر گل افسانه نیکوست | حدیث شمع با پروانه نیکوست
بیش غم هجران از هست بگذار | مرا با غم [illegible] بگذار
[illegible] | [illegible]
اگر چه گفته [illegible] | اگر می [illegible]

کرنیم

[illegible]

کز آن بیشتر گفتن [illegible] نباید | سخن دارم ولی ناگفته باید
تو چون از لطف خویشم بنده کردی | ز فیض دم دلم را زنده کردی
چو درد یاد فشان از جوش خویشتن | سخن سر کرده خاموشش نشستن
ولی بگذر ازین افسانه گفتن | حدیث از بزم و از میخانه گفتن
ز مستی گرچه شوری در سرم هست | ولی شوق شراب دیگرم هست
می کز شهر وحدت خوانده‌ام راز | ز اهل حقیقت [illegible]
کز آن بهر حقیقت جرعه نوشی | چه باهوشی اما عین [illegible]
کرم کن قطره از روی یاری | مرا زان باده کز وحدت [illegible]
چه خوش گفت آن برهنه پای سرمست | چو رخت از ظرف این میخانه بربست
که دنیا محفلش شوری ندارد | کشیدم باده [illegible] ندارد
عجب بنگر که زمستش لامکانست | بتی مینو که کونین بی نشانست
ز جام وحدت آنان که مستند | دو عالم را [illegible] شکسته
خرد را پای درین راه لنگ است | بهر گامش هزاران گونه سنگ است
نگهبان [illegible] که سفته شد | جهان زین داستان حرفی نگفته شد
خموشی به درین سربسته راز است | سخن کوته که این افسون دراز است
ازین شاخ ار بلندی دست بسته است | گلا ز این شاخ چیدن [illegible]
بجز مسند نشینی جنتم ارشاد | کرامی کو بهر در پای ایجاد
خبر داد [illegible] | خدا را صاحب سر [illegible]
محمد شیخ نجم اهل بینش | آن روشن جان آفرینش

سالک شد تا آنکه بحکم علمای سلف از حلیه ... خراج ...
فرمان داد ... سیاحت بسیار ...
در بغداد قرار گرفته و از آنجا ...
... یافت ... مثنوی ...

اشتیاق ... مناجات ... مثنوی ... گردیده
... نام نامی ... مناجات ...

ای نامت تا منها نامی چه — نامها نی نامت نامی چه
چون نهان نامی نامه هر نامه — نامی از نام تو شد هر نامه
نامه ام از نام تو نام گرفت — نامه ام نامی شد و نام گرفت
نام تو مصباح مشکات دلست — نام تو مفتاح نجات دلست
سینه تا مجروح از هجران شست — خون چکان از درد سینه ام بشکست
سینه ام بین شرحه شرحه از فراق — شرحه شرحه تشریح اشتیاق
اشتیاقی کز تو دارم در درون — کی بشرح شرح هم آید برون
... و خلوت ... از کلم — اشتیاقت کی بیاید از قلم
اشتیاقت درد و ... — اشتیاق وصل و هجران بود
وصل و هجرت هر دو اندر جان ... — آن بود ...

دل

گر ز عشق یار جوشی میزند — هر نفس این دل خروشی میزند
نکته ای از عالم غیبم رسید — از کتاب ... ام رسید

آمدش

آمدش چراغ ... سجود — بر کف پا هر طرف چاکی نمود
تا که ... خون آرد برون — چون برآورد او ز درد آه از درون
مستی حق بود چون او را ... — کی ز زخم پاش بیهوشی خبر
او ز مست باده ... مستی — بیخبر از مستی ... مستی
مست دنیا تا کی هشیار شو — خواب غفلت تا کی بیدار شو
نفس را بگسست و ... — ور نه ترسم بگسلد ...
زین سبب فرموده در قرآن خدا — خالق عرش و سموات علا
کردگار ... جان کرده ... — جمله دریا ...
... — کی توان وصف علی ...
هر که از بیکون خالق وصف کرد — من کجا او را توانم وصف کرد

... مشتاق ... درویش ...
...
...

ای برادر حالت عشاق بین — جان فشانی کردن مشتاق بین
از جفا و ... — بین چه سان دریای خون شد موج خیز
... — از می اسرار حق مستانه ...
در شریعت مصطفایش پیشوا — در طریقت مرتضایش رهنما
... — ... الفقر فخری ...
کشته ... از لباس ... — کرده ... فقر و فنا

خوش بسیم آنجا که منزل کنیم | عز الحق از تقیدش حاصل کنیم
آنکه ما نیم در آن آستان | از شر و شور خلایق در امان
خلوتی بهر حق حاصل کنیم | حاصل آنجا مدعای دل کنیم
چون نهاده در سکون در و رقم | در و در آن هیچکس را اختیار
بعضی از سلاک و اصحاب طریق | برخی از یاران اصحاب شفیق
جمع گردیدند در آن سرزمین | می‌گشتند با هم هم‌نشین
رشتهٔ صحبت چو محکم بسته شد | تار الفت در میان پیوسته شد
از ارادت حلقه بر در بنهادند | بر میان دامان خدمت برزدند
از صراط مستقیم آگه شدند | گه بکار اشتغال ... ورد شدند
شرح وعده‌ی ... یکجا شدند | ذکر و فکری در عوض برداشتند
هر یکی اسمی ز اسمای حق | زآن نموده پرده معراج عشق
سیر تا کردند در معراج جان | باده خوردند در بزم جنان
جامشان از باده چون لبریز شد | آتش مستی شرارانگیز شد
مستی آمد گوش و هوش از دست رفت | هر که هشیار آمد آنجا مست رفت
هم ... چون فزون گردید جوش | گشت افزون باده‌خواران را خروش
چون خروش باده‌خواران شد فزون | صیحت کفها سپر سقف شان بیرون
نیم مستی شان چو جوش آورد کف | وجد و حالت شد روان از هر طرف
وجد و حالت گشت در کرمان روان | شورشی افکند در کرمانیان
بود مستیشان ... اندر دماغ | فرقه گشتند زیشان ... داغ

واعظی بود ... در آن کشور مقام | اهل ظاهر بود در آن کشور امام
جوش زد ... سینه‌اش ... | بر خبر ... گشت سد
بانگ زد هر سوی بر اصحاب خویش | کافی کرده ... صد کیش
اهل باطن رخنه در دین کرده‌اند | در هیچ آیین ... کرده‌اند
چون ضرورت هست در این اجتهاد | قطع شان ... تیغ جهاد
ور نه ایشان را باندک مدتی | بازوی باطن بگیرد قوتی
پرده اصحاب ظاهر بشکنند | تیغ ...
الغرض هر دم ... اجتهاد | می‌کشید از هر طرف تیغ جهاد
لیک باری چون نمی‌شد کارگر | سیفی سلاک ... بیشتر
ناگهان چرخ ستمگر از جفا | کرد مشتاق ... از ... جدا
او بگردان ... ابتلا | هر یکی افتاد هم نوعی در بلا
اولیا را چون ولایت از نیاست | این بلا نبود که چون مدعیست
چون بلا نوبت ز مشتاقی رسید | در ولایت از حریفان طاق شد
واعظ بدبین غدار ... عشق | ...
سوی مسجد رفت با اصحاب خویش | جمع کرد از هر طرف احباب خویش
گفت کاینک هست وقت اجتهاد | تیغ می‌باید کشیدن در جهاد
قتل این درویش و یاران کشید | تیغ بر کف ...
چون نیابی کشت آن مشتاق را | ... مشتاق را
بود جعفر نام آنجا صادقی | ... محو عاشقی

[illegible]

صولتش هر صبح با هنگام شام	داشت بر با خلق را چون غلام
بسکه در هنگامه سازی شرع و عرف	گشت خود مشغول از شرع و عرف
خویش را صدر و صفه ساخت حق	حاکم شرع مشید ساخت حق
هم امام شرع و هم قاضی شدی	مفتی مستقبل و ماضی شدی
در مساجد با هزاران کبر و بند	پایه‌ی منبر وعظش بلند
هم تمام او را متاع دنیوی	هیچ در دنیا نبود او را کمی
آنچه بود حس ولی در حسش نبود	غیر دنیا هیچ آئینش نبود
ظاهرا صد عابد و بیدار بود	لیک باطن عاصی و غدار بود
نفس را شیطان کرده بود از دشمنی	می‌کشید از زهد و سوی اختیار
که اسیر نفس و گه شیطان شده	تابع فرمان این و آن شده
هیچ با ایشان نبودند به جا	بی‌خبر از راه و رسم اجتهاد
بر دلش چون [illegible] رایت راه زد	در تعارض حیله و غرگاه زد
راه زد آن احمقان را ز اجتهاد	دین و دنیا شان همه بر باد داد
مژده داد اصحاب را از [illegible]	رفت با اصحاب یکسر در جحیم
ریخت خون بی‌گناهان را [illegible]	ساخت جان خویش با خلقی هلاک
کامش از دنیای دون [illegible]	حاصل از دنیاش کام دل نشد
[illegible]	[illegible]
[illegible]	شرع [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز قیامت باز شد هر سو دری	تا فلک افراشت از شیون سری
سوز غم آمد برون از لاله	گنبد افلاک شد پر ولوله
وعظ را رفت و وعظ از منبر فتاد	مجلس وعظش بهم زد [illegible]
[illegible] از یکی وعظ بی‌کار دنش	طرفه لعنت تا ابد کردنش

غزل

دل و جان [illegible]	جان و دل [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

نسیم گلشن کوی تو [illegible]	شکفت غنچه‌ی دل بلبلان شیدا
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

٤٢٩

مست لیلاء وجود سفر کردیم ما	در سفر محو [illegible] کردیم ما
از وجود خویشتن بگذشتیم ما	خویشتن را در بدر کردیم ما
ما برانگیختیم در هر منزلی	پس سیاحت زین گذر کردیم ما
عزلت با خود دیدیم در هر جایی	دامنی ز آن پر گهر کردیم ما
خشک و تر دیدیم در عالم بسی	سیر ما در بحر و بر کردیم ما
شهرها دیدیم بی حد و شمار	عالمی زیر و زبر کردیم ما
عاقبت با یار چون نور علی	کشور جان را مقر کردیم ما

ولہ

تن رها کن همچو ما جانی طلب	جلوه [illegible] جانانی طلب
درد اگر داری بیا دردی بنوش	از طبیب عشق درمانی طلب
خواهی اگر جوئی بیا	حلقه زلف پریشانی طلب
اعتباری نیست در دار جهان	رو سر خود گیر و سامانی طلب
تا که باشی بیخبر این جهان	این و آن بگذار و عرفانی طلب
بود [illegible] چون نور علی	[illegible] بگذار و [illegible] طلب

ولہ

هر که در دل فراق یارش نیست	در حریم وصال یارش نیست
بود [illegible]	[illegible] نیست
[illegible] باده نوشان کرد	[illegible] نیست
بار اگر [illegible]	[illegible] نیست

موجود

٤٣٠

موجود وجود هر دو [illegible]	از خود و وجود اوست موجود
خود ناظر و منظر است و منظور	خود شاهد و مشهد است مشهود
خود یار خود است و خود طلبکار	خود گشته ایاز و خویش محمود
خود نور علی ز جام باقی	پیوسته ما شراب [illegible]

ولہ

مژده که یک پیک جانان میرسد	کشتگان عشق را جان میرسد
غم مخور کان یوسف گم گشته باز	بیک اینک سوی کنعان میرسد
صبح وصل آمد شب هجران گذشت	درد بیمار را درمان میرسد
جویها اینک از دیده هر سو روان	کان سهی سرو خرامان میرسد
کسب جمعیت [illegible] صبا	بو از آن زلف پریشان میرسد
سر [illegible] کف و [illegible] کمر	دامن خدمت که سلطان میرسد
جلوه گر شد در جهان نور علی	آصف ملک سلیمان میرسد

ولہ

مجلس ما بزم روحانی بود	مجمع انوار سبحانی بود
سینه [illegible] پایان ما	مخزن اسرار ربانی بود
[illegible] خلوت سرای خاص ما	[illegible] حقه [illegible] بود
هر که با [illegible]	تا که ملک سلیمانی بود
[illegible]	فطرت [illegible] شیطانی بود
[illegible] عارفان	زانکه علم جلا و جدانی بود

مستغرق قالبا اهو ... عشق | که در فریاد ... ستیها
آنکه همیر سی زمین ... منزل | منزل او در دولت ... دل
[illegible] | شب [illegible]
در دل ... جز غم عالم [illegible] | از غم عشق ... جز از عالم [illegible]
از پی آن دلبر شیرین شمایل [illegible] | دل پی او رفت و من هم از پی دل
[illegible] | باز چون ... فردا [illegible]
مشکل ... عشق ... | وین مشکل ... [illegible]
گر جان کنم ... از آن لب ... | ... از لب تو ... [illegible]

... کرمانی ... در مقابل مخزن الاسرار نظامی ... [illegible]

... هم نفس ... | ... کس ... یکیان
... هم نفس من تو ای | ... که ... من تو ای
... این ... | ... [illegible]
... کعبه ... | ... هم ... [illegible]

... [illegible] ... صاحب دیوان ... ترجیع ... [illegible]

ای ... تو هم دل و هم جان | ... هم این و هم آن
دل ... تو چون تو ای جانان | جان ... تو چون تو ای جانان

من شرمنده ... | شدم ... پنهان
پیر ... این گفتم | عاشق ... و سر گردان
گفت ... از ... | گرچه ... خوانده ... جهان
ساقی آتش ... | ریخت ... آتش سوزان
چون کشیدم ... عقل ... | سوخت هم کفر ... هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی | به ... که شرح آن نتوان
این سخن می شنیدم از اعضا | همه حتی الورید و الشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او | وحده لا اله الا هو

در ... بند ... | ... بند
... دوست ... | ... شکر خند
... جان | ... این فرزند
... عشقم | ... بکند
... عافیت دانم | ... چند
... بند ... ای ... | ... بند
... | هر سر موی من جدا ...
... | ... تثلیث بر یکی ...
... | ... و روح ...
... | ... شکر خند ...
... آگاهی | ... پیوند

از مضیق جهات درگذری … وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی … وآنچه نادیده چشم آن بینی
تا به جایی رساندت که یکی … از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان … تا به عین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او … وحده لا اله الا هو

یار بی‌پرده از در و دیوار … در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جویی و آفتاب بلند

٤٢٣

[illegible]

عاشقم دردمند و حاجتمند … درد من بنگر و به درمان کوش
پیر خندان به طنز با من گفت … ای ترا پیر عقل حلقه به گوش
تو کجا ما کجا ای از شرمت … دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده … آتش من فرو نشان از جوش
دوش می‌سوختم از این آتش … آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر … ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه‌ای درکشیدم و گشتم … فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون به هوش آمدم یکی دیدم … مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت … این حدیثم سروش گفت به گوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او … وحده لا اله الا هو
چشم دل باز کن که جان بینی … آنچه نادیدنی است آن بینی
گر به اقلیم عشق روی آری … همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین به مراد … گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد … وآنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را … سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را … پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را … بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را … بر دو کون آستین‌فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی … آفتابیش در میان بینی

[illegible]

پا به راه طلب نه از ره عشق … بهر این راه توشه‌ای بردار
شود آسان ز عشق کاری چند … که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو والآصال … یار جو بالعشی والابکار
صد رهت لن ترانی ار گویند … باز می‌دار دیده بر دیدار
تا به جایی رسی که می‌نرسد … پای اوهام و پایه افکار
بار یابی به محفلی کآنجا … جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن توشه تو آن منزل … مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نه‌ای مرد راه چون دگران … یار می‌گوی و پشت سر می‌خار
هاتف ارباب معرفت که گهی … مست خوانندشان و گه هشیار
از می و جام و ساقی و مطرب … وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست … که به ایما کنند گاه اظهار
پی بری گر به رازشان دانی … که همین است سر آن اسرار

[illegible] میرزا محمد صادق از اهل فارس بود و در علم طبابت مشهور الناس بود و [illegible] مثنوی بسیار گفته مقداری [illegible] قلمی شد

چو شیرین شهره شد در دلربایی … غرورش کرد دعوی خدایی
[illegible]
[illegible] این آوازه افکند … که از نو حسن طرح تازه افکند
[illegible]
[illegible] … شکر لب ماند تنها با دل تنگ

٤٢٤

[illegible]

بجهر نسه که نه دوست از هم دورم | بیگانه طرا بجه بهر دوست آشنا دورم
چه سازم چون کنم چون درد کردند | نه امی در قفس و نیزه مرا خوردند
ز حکم آسمانی نیست چاره | ستیزه نیست حکمی با ستاره
و کرده من نه آن صید زبونم | که هر کس دیدنی آلاید بخونم

[illegible] سر [illegible] و وارد است

[illegible] بیهان نه [illegible] | سر قصه [illegible] که صید کنند او
هزار پاره اگر دل به تیغ او شود | بیا [illegible] دل من کی هزار شود
ز [illegible] که خاک در شب [illegible] | [illegible] که روز حشر سر از خاک بر کنم

[illegible] قاضی [illegible] بوده و این سه بیت از و [illegible]

درد دل من نهفتنی نیست | وین درد دگر که گفتنی نیست
بگذشت و بهار [illegible] دل | این غنچه که شکفتنی نیست
آخر سر خود به سر آغاز نهادیم | و این قدم [illegible] نهادیم

[illegible] خوب و طبع مرغوب [illegible]

با بوالهوسان [illegible] هوس نیست | دارم هوسی [illegible] نیست
خواهم که کسی حال مرا [illegible] | [illegible] کس [illegible] نیست

[illegible] از سادات کاشان و این مطلع از و در میان است

[illegible] شد [illegible] | [illegible] که آمد و کی رفت

[illegible]

[illegible]

وجوهی که [illegible] داشت [illegible] و مادران [illegible]
شده [illegible] از آن [illegible] و [illegible]
[illegible] خان [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] زمان [illegible] دولت [illegible]
شاه [illegible] دولت [illegible] شاه [illegible]
[illegible] خان [illegible] که آن [illegible]
دولت [illegible] و [illegible] شاه [illegible]
در آن [illegible] شاه [illegible]
گشته [illegible]
[illegible] خان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] خان [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] افغان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بوده ... [illegible] ... کریم خان ... [illegible]

... [illegible] ... شیخ ... [illegible]

... [illegible] ... سال ... [illegible]

... [illegible] ... ترکمان ... [illegible]

... [illegible] ... خان بود ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... ایران ... [illegible]

... [illegible] ... گیلان ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... جعفر خان ... [illegible]

... [illegible] ... جعفر خان ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... سلطنت

... [illegible]

[illegible]

... [illegible] ... خان ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... خان ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

[illegible]

در دوری تو مشتری ندارد | صد یوسف اگر درون بازار

همچو پروانه دود شمع تو ام | از دور تو نرمی کند پروانه

گاه در دیده گاهی در دل | تا چه خواهی ازین نشیب و فراز

شنیده ام که بجان لطف تو قیمت [illegible] | هزار جان تنم نیست صد هزار [illegible]

از نجات جان نشود بهره وم | یوسف اندر چه [illegible]

در بزم تو مرد از صفت سوختن | زان شعله آهی که خود افروخته بودم

هیهات [illegible] | برخیز و تماشا کن عالم [illegible]

[illegible] جوانان [illegible] کرده | که دیدم همچو دلی حبشی به پهلو

زلف را بر رخ پریشان کرده | کفر را [illegible] ایمان کرده

بهر قتل من مسکین [illegible] تیغ [illegible] | که بیک چشم زدن کار مرا ساخته

[illegible]

چمن تازه شد باد چون [illegible] | درین فصل گل ساقیا می بیار

[illegible] که مست و خراب تو ام | [illegible] جام شراب [illegible]

صدف [illegible] قطره از آن [illegible] | [illegible] آفتاب

شنیده ام که [illegible] | [illegible] این نکته با [illegible]

[illegible] | [illegible] دل [illegible]

[illegible] | اگر پیر تو شد [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون آفتاب [illegible] | [illegible] آفتاب [illegible] شد

افتاد آسمان [illegible] | [illegible] سپهر [illegible] زمین [illegible]

[illegible] زندگی [illegible] حرام شد | [illegible] دشمن [illegible] ناکام شد

[illegible] | شرحی [illegible] سوزان فاطمه

[illegible] | [illegible] گلستان [illegible]

[illegible] | [illegible] فاطمه

[illegible] | [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] | [illegible]

[illegible] زاده | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] مصطفی | [illegible] مصطفی

[illegible] | [illegible] مصطفی

[illegible] | [illegible] شافع یوم الحساب

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] مصطفی | [illegible]

[illegible] | [illegible] حسین

[illegible] | [illegible]

کرمانشاهان و بعد از مصنفات در دبستان عشق درد و کسب زبانی او نیز از این ره نمایان آباد و مشهور شده و گاهی دستبردهای ولایات از طرف خداوند دولت آل عثمان ... و بنیان آن کار از کشتها پای و پایمال داده و در آخر کوزه شکر حسن خداداد کشیده و گرم کرده در جگر گشت داده در خشم مرتبت مرتفع شده و در حال اشتیاق گرد در جمع... هزار و دویست و سی هجرت به بهشت جاویدان خرامیده با بیگم و فرزندان شاهزاده مرحوم دیوانی دارد این اشعار چند منتخب از آن گشت

غزل

خدا رحمی و پیدا صیاد ما را | که گاهی بشنود فریاد ما را
کجم شمع صفت زنده کی از سر | در برم تو چند اکی هر نفس مرهم ما را
تا کی باشم ز داغ فرقت | دیده بر خون سینه سوزان دل کبابم
مستی دولت و خشم ساقی آب | تشنگی بستند ما بر شراب
سا قیا می ده که دیگر گل نمی‌آرد بخت | بلبل نوحه در چمن گلزار از آن گشت
از غم بیند خواجه ما رو در نگاه | در خواجه حیف بنده مثل این چه تلخ است
ای باد تو نسیم ز ما ... | هر چند ترا ... نیکی ما ... و
روز کار ... که دل ... شوق بیا | ... ... حال داد
فراق دوستان آن کرد با من | که با برگ خزان باد صبا کرد
بپسندم هرچه صیاد مرا پسندد | چرا این کرده ام آزاد و پسندد
گفت ترسم را که ... | کوه ... ... دل ... ...
کو هم ... ... یا کین | که از تو ... ...

... نواب محمد تقی میرزا ... ابن ... ...

شهنشاه جهان ... بنده اند از یک آسمان و شمشیر زده از یک نیام در شاهین ... آسمان ... و ... ... از یکی آسمان ... ... سرفراز ... ... و ... فتوحات ... ... این رباعی را انشا فرموده اند

رباعی

دایم که شد ... ... | افلاک ... ... تا خاور
... ... دلیران ... | ... بیاد ما حریفان ساغر

... آفتاب ... ... دولت و این ... ... صاحب ... ... عالی همت صاحب اخلاق ... ...

... طالع ... ... | ... ... افلاک
... ... عالی | ... ... زندان ... ...
... ... خون | ... ...

... نواب شیخ میرزا ... شاهزاده ... صاحب ... ... الملوک ... ...

... ... | ... ...
... ... برآید کاری | ... ...
... ... دل را | ... ...
بیچاره دل ... ... | ... ...

... نواب عبدالله میرزا ... ... شاهزاده ... صاحب اخلاق ...

محمود میرزا [illegible] زاده ایست شیرین زبان و فصاحت بیان مربی اهل کمال
و مرتب ارباب حال در نکته دانی و سخن سنجی بی‌همتاست و همیشه اوقاتش
مصروف اشعار و انشا و دیوانی علاوه بر دیوان تألیف و تصنیف دیگر هم
دارد چند سال حاکم نهاوند بوده و این اشعار از نتایج اوست

یکچند با بکام فلک گشته ایم آه | یکروز او نشد که بگردد بکام ما
سنگین دلیش بین که [illegible] | میگریستیم آب [illegible]
این حیات دو روزه [illegible] | [illegible]
زلف جانان حلقه دام بلاست | خوش کسی کاندر بلا [illegible]
[illegible] | [illegible]
بر عهد تو [illegible] امید ندارم | زیرا که [illegible]
[illegible] | [illegible]
شرح شوق تو [illegible] | [illegible] بسیار است
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] طغرل ظهیر الدوله ابراهیم خان [illegible] شاهزاده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و این اشعار [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

و نظم فارسی انتخاب هرچه ملاحظه شد در این کتاب ثبت نمود — قصیده

باز باغ از نو دوباره جوان شد / گلستان چون روی دلبر جوان شد
طرف گلزار چنان شد که بگوئی / خود تو گوئی طرف گلزار جنان شد
باغ را باد بهاری آبیاری / گرد و باد مشک بوی با غبار شد
الفت سرو و تذرو و بلبل و گل / چون وصال دوستان در بوستان شد
گاه چون معشوق و عاشق با شقایق / سبزه جفت و گه سمن با ارغوان شد
لاله های روشن اندر چمن گلشن / نرگس بخشش ریحان [illegible] شد
قطره های ژاله بر طرف لاله / چون عرق بر روی یار مهربان شد
آفتاب از ابر چون رخسار خوبان / [illegible] شد
در میان [illegible] باغ و بستان / [illegible] شد
همدم باد صبا باغ صفا را / [illegible] شد
از ایاغ خاک [illegible] / [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد
شاه عباس که از [illegible] / [illegible] شد
آسمانی [illegible] / [illegible] شد
آفتابی [illegible] / [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد

[illegible]

این سکندر کیست دارا [illegible] / [illegible] شد
وین [illegible] / [illegible] شد
بر خلاف [illegible] / [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد
وین [illegible] / [illegible] شد
[illegible] شاه جهان [illegible] / [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد
[illegible] / این کفایت [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد
این زمان [illegible] / [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... آب از رود ارس گذشتند این رباعی را گفته

[illegible] عجب است / [illegible]

[illegible]

[illegible]

بعز هیچ و هذا کرده ... حضرت ندارد و دل در باطن ... تمام
در هر کار ... [illegible] مرحوم نواب ... میرزا [illegible]

دادم بی باد چشم ... از دوست / از غصه دلم ... خون [illegible]
یکدل دو هزار قطره خون شد / هر گوشه دل خویش کن که هنگام [illegible]
... عاشق آن ... [illegible] / [illegible]

که حاکم ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] این اشعار را از او نوشتیم

من ... [illegible] / دیده دام ... [illegible]
... [illegible] / روز اول ... [illegible]
... [illegible] آسمان / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
ای ... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

جنید ... [illegible] میرزا ... [illegible]
... [illegible] این چند ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

۱۰ ... [illegible] جلیل القدر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / چشم ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible] میرزا ... [illegible]
... [illegible] حضرت ... [illegible] دیوان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

[illegible]

با غیره به پیش من آمد | منوست وفا کند جفا کرد
گاه نالان شد و گه گریان چشم | هیچ روز خوش روزگار [illegible] دل
خورده ایم [illegible] | بردیم [illegible] حاصل و یک تخم کشتیم

[illegible] اهلش محمد امین خان از بزرگ زادگان [illegible] و جمیع کمالات [illegible] [illegible]

کی بود در حل [illegible] | [illegible]
[illegible] | که گهی بنده درگاه شد [illegible]
[illegible] حلقه [illegible] | جای جمع دلها [illegible]
میان [illegible] زلف [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حضرت [illegible] جهان [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | دل [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... بخش فردی ... [illegible]

... [illegible] ... و این چند شعر از و منظر رسید

بار ها رفتم بکوی یار و دیدم ... | [illegible]

ز ... خواجه ... تا با سر در | چنان در کار کرد و ... [illegible]

... سرا ... | ... [illegible]

... از ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

بنام خداوند بخشش نگار | [illegible]

چون آب و آتش چون خاک و باد | گهی زهر پرورد و گه نوش زاد

دو پرنده را او پر آراسته | ز رنگ مایه شان گوهر آراسته

هرچه یکی فر شاهی چراست | جهانگ یکی در تباهی چراست

مدار گوهران بسیج دگر | مدار این روان از بسیج دگر

یکی سنگ از گوهر تابناک | یکی بی بها تر ز خاشاک خاک

روان فر و چیم شاهان گشتند | از این خشت گور تباهان گشتند

یکی سان برین هرد و خورد ... | تبا بید دان شد چنین این جهان

ز گوهر ... ساز | ز ... خردمند و دانای راز

درین بارگه بندگی بایدی | درین راه پویندگی بایدی

... روی زشت | ... بهشت

جهانرا خداوند دانا یکی است | چه ناتوانا توانا یکی است

هر بنده او خدا ایست و بس | هر گرد او ... نیست و بس

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]

خدایا توئی آن خداوند پاک | که پیرایه ... [illegible]

جهانبانی و پادشاهی تراست | ... خدائی تراست

ز مردم کنی آب ناپاک را | تو پیرایه بندی از آن خاک را

ز خون پلید آدمی پاک سیر | ز ... کودک کنی شیرگیر

[illegible]

خداوندگاری درین خاک پست | گرا بنده ... هستی ... است
ز ... به چاهی ... بی | ... جانش ... بی
نخستین گه ... پیغمبر است | گرامی ... دستی ... است
چو ... سرای سپنج | ز سودی ... و کنج
درآمد ... | ... او ...

[illegible]

... پیغمبری | ... شد ... ی
چنین گوید ... | ... تیغ ... دست خدای
چو ... نگار آورم | ... آن ... آورم
سخن ... گهر ... او | ... یزدان ... گفتار ...
چنین ... از نامه ... | ... گفتار ... داستان
که یزدان ... | ... که ... جنبش ... بود
... | ز این آسمان ... زمین ...
... بهشت | ... آب ... زیبا ...
... خداوند پاک | ... آدم ... خاک
... پیچ | ... پیچ
... پاک آورد | ... چراغ خدای ...
... گوهر تابناک | ... خداوند ... پاک
... سال ... | ... نیز ...

ز ... زادن ... شد | ز ... فرو ... شد
... چهره ... گشت | ... چشم ... گشت
... مرغ دیدم سپید | ... خود ... شید
... مرغ ... ز دل | دلم ... جان ... گسل
... چند دیدم ... کاخ | ... بال و شاخ
... سرخ ... | ... ستاره ... روی
... | که ... گفت
... نگار | ... جبریل ...
... سخنگو ... | ولی ... آگاه ... سخن
چو ... گوهر ... | ... سرای خدای
... پاک ... | ... یزدان ...
پس آنگه ... دست ... | ... برآورد ...
... گوهر تابناک | ... خداوند پاک
... | ... گفت ... بلند
ز یزدان ... جهان ... | جهان ... بیافت
خداوند ... پیغمبری | ز پیغمبری ...
... آمد ... | ... کهن
... این مژده ... | ... جهان ...
... نیکوی ... بود | ... مژده ... بود

[illegible]

کنون ای خردمند کاخ سپهر / بدانش فروزنده تابنده چهر
همی چشم بنهاد گردن تن ... / ... دوری از ... تیغ و شکن
سرانگشت چپ او ز رنگ آورید / چو با چند آهنگ جنگ آورید
که اینک خردمند گفت ... / خرد ... آراسته اندر دلیری
که از پاک زهرا سرا ... / بدین نامه آن ... نشد باز
جهان بود ... / که از ... ستان ... ستان
چه ... در خواجه ساز ... / روانشان ... آرزو ...
که از پاک بانوی ... / شه ... و ...
نیایش کنان با ... / بر ... تان ...
که شاه اگر ... / نگوشه بازی ...
... گنج ... آوریم / که تا گنج جان ... آوریم
... بخت ... / ... نیایش ...
... پاک چهر / که با خاک ...
... جهان با تیغ آورد ... / ... خویش
که تا از خداوند آموزگار / چه ... بانوی روزگار
مرا پاک ... / ... کام
کنون ... / که ... گرد ... است
... / جهان ...
که ... پاک ... / خداوند ... پاک ...

دل

[illegible]

دل ... / که تا چون شود ... اختر
چو ... تا بنده ... / چو اختر ... چرخ ...
... دل ... / ... یزدان ستایش ...
که ... / شب ... اختر ...
... اختر ... / ... اختر ...
که ... اختر ... / چه ... گردون ... خاک
... / با اختر ... خویش
... / ... اختر ...
... / ...
... / گرایه ... کاخ ... خدای
... / ... آسمان ...
... / ...
... / ...
... / ... آیین ...
... روشن ... / ...

... / ...
... / دل ...

[illegible]

٤٦٣

سرانجام آگاهی از راز یافت	بسر هوش پرنده را باز یافت
طرارشنشه بازو به بست	بر آن باره دیو پیکر نشست
سپاه خود از هر کران پیش خواند	بغارتگری آتشین بر فشاند
بشاهی سبکبار سر بر کشید	درفش کیانی باختر کشید
زارمن چو جوشنده دریای آب	در آورد لشکر بمرز سراب
زبگذاشته گنج و بگذشته شاه	بر آراست آهنگ شاهی سپاه
زهر سو بسوی رزد آمد سوار	شمار سپه بر شد از سی هزار
چو انبوهی لشکر خویش دید	باهنگ ری بارگه بر کشید
بر بیهوده آن تیره رایان همی	بمرگ خود اندر گرایان همی
در آن ره که راندی باهنگ ری	بصحرای قزوین در آورد پی
بهر انجمن گشته خندان انام	سرانگشتها بر بدندان از آن
سپیده چو بر شد زرگ آفتاب	بفرمان سالار مرز سراب
سرابا شبانان چو دیوانه دیو	همه چو دیوانگان در غریو
زبهر خورش زنی دهستان شدند	بویرانه زیر دستان شدند
زهر چیز خوردان چه خشک و چه بیک	بمقال نیک و بجز دار شک
بدانان همه کاه را خواستگار	دلی زعفران را بانبار و بار
زنادان شبانان مرز سراب	همه دهقنان گشت یکسر خراب

صفائی فضلاهست صاف ضمیر و عالمی متبحر بحر ز نام نامیش حاجی ملا احمد کاشمر از نراق است و در فضلیت و اجتهاد مشهور آفاق و در زینت عالم عراق بود

٤٦٤

میرزا نصرالله اصلش از اردبیل و فاضلی عزیز و جلیل در فصاحت بیان و طلاقت لسان وحید زمان و فرید دوران است از علوم رسمی بهره یاب و در مراتب عرفان لب الالباب چندی معلم سرکار حضرت خداوندگار معظم و شاهزاده اعظم شد چنان خدمتی سزاوار آن حضرت نمود که بمرتبه وزارت رسید و شاهزاده والاتبار را با و التفات بسیار است و میل باطنی عنیار این نهار از و قلمی شد

غزل

کمند زلف جانان بس بلند است	بهر جا میرود دل در کمند است
پسند خاطر پیر مغان شو	کزا هر چه گوید ناپسند است
ز راهت میبرد گوید که راه است	فریبت میدهد گوید که پند است
چو خوبان زلف خود را شانه کردند	زکفر و دین مرا بیگانه کردند
بپای عاقلان بندی نهادند	بعالم نامشان دیوانه کردند
بگوشم در ازل می گفت ساقی	که خون دل در این پیمانه کردند
برا مسجد و محراب دادند	چو ما را خادم میخانه کردند
ز نصرت دوستی نابد که او را	ز خویش و آشنا بیگانه کردند

بحر مثنوی

ای بهار و ای انیس جان و دل	ای دل و جانم ز احسانت خجل
ای بگلزار محبت باغبان	باغبانی کرده در گلزار جان
داستانی می سراید خامه ام	می نگنجد داستان در نامه ام
نامه ام را داستانی دیگر است	خامه ام را خود زبانی دیگر است
لیک ای جان از طریق راستان	باز گو رمزی از آن راز نهان

و در آن حضرت معزز و محترم اصلش از دار السلطنه قزوین مردی پرهیزکار
و پاکدین از کبائر و صغیره احتراز نماید تا بکبیره چه رسد جوانی صاحب اخلاق
و خوش صحبت است که عیتوان گفت به بستر افتم و امروز کنم بهانه خویش
بدین بهانه مگر آرمش بخانه خویش و این چند شعر از و درین کتاب ثبت شد
هر دل که بیقرار تو نبود فگار باد قول چشمی که جز تو می نگرد اشکبار باد
مرغی که در هوای تو پر وا نمی کند در پنجه عقاب عقوبت شکار باد
ز اشتیاق لب جانان بلب آمد جانم جان بیایم رسد از لب بلب جانانم
غم دنیای دنی واعظ و مفتی دارند ما که رندیم و قلندر غم دنیا نخوریم
نوا اسمش درویش حسین از نواحی کاشان و درویشی است بی خانمان
و مرغیت بی آشیان هر روز در فکریست و هر ساعت در ذکری مدتی در تبریز
بود و بجلا با بیقراری و دیوانگی و نوائی ترتیب داده این اشعار از وست
هر طرف نعره مرغ گرفتاری هست له عیتوان یافت درین شهر که طرازی هست
من حور ندانم و پری لیک صورت ز تو خوبتر نباشد
افکنده پرده ز رخسار بگرد یار آنجا ورنه آرامش کلاه ز رخسار اینهمه نیست
من ره و رسم بندگی دانم چکنم خواجه نیست بنده نواز
مستی شیخ حالتی دارد خاصه با آن ردا و دستارش
نوا از قید دنیا رستی و در بند عقبائی نهی مردانگی لیکن نهایت مردانه دیگر
ایکه مشغول جمع سیم و زری نقد عمرت نماند بیخبری
لغیب اسمش آقا محمد از شعرا شاعری لغیبی دارد و شعر بانی اوقات میکذراند

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲

در راه وفای او زدم گام چندانکه ز پا فتادم آخر
دل محمود را پریشان کرد انکه آشفته ساخت زلف ایاز
واله از اعیان دار السلطنه اصفهان نامش آقا محمد کاظم مردی خندان
و ظریف و نکته سنجی لطیف و نظیف در نزد اهل روزگار محترم بود و بخوش
سلیقگی اوقات صرف مینمود در مدرسه جده اصفهان حجره در نهایت آراستگی
داشت و از هر چیزی فرد اعلا بدست آورده بود و تکیه موسوم بواله نیز بنا نهاد
و مضجع خود را در آنجا ساخت و در همانجا مدفونست و امیق اصفهانی تاریخ
وفات او را گفته یارب بخلد گیرد ما وا جناب واله این چند بیت از وست
بشیوه گذرد از برم که پنداری له میانه من و او هیچ آشنائی نیست
گفتی که دهم کام دلت روزی و بسیار سال آمد و ماه آمد و آن روز نیاید
چو اشکم از غم آن زردی لاله گون بچکد ز خاک لاله بروید ز لاله خون بچکد
من نکردم سجده از ورشکی آهنگ جدائی که خدا کرد جدا کانه بود کار خدائی
در مدح نایب السلطنه گفته گشت از عیسی بیان چندانکه با عجز و نیاز
عیسی از چارم فلک دامان پیغمبر گرفت منت خدای را که این کتاب
بدون اغماض و اغراض بپایان رسید و زینت محفل اصحاب دل گردید
بر ارباب دانش معلوم است که منظور ازین ترتیب انتخاب اشعار شعرا بوجه
صواب نبوده است والا خاتمه بجهت احوال خود ترتیب میدادم و شستم فاتحه
کتاب و کار را بر وجه صواب دعای دولت دوران عدت شهنشاه جهان
و قبله عالم دعاگیناد و ولیعهد خسرو دین پرست که خاتم امرش بر خنصر ایالتش مزدار الاعتبار

۱۲۴۱